

برنامه شماره ۶۲۴ گنج حضور

اجرا: پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۱۲ سپتامبر ۲۰۱۶ - ۲۳ شهریورماه ۱۳۹۵

با سپاس و قدردانی از اعضای گنج حضور، که با حمایت‌های مالی خود امکان تداوم این برنامه را فراهم می‌آورند.

خوانندگان گرامی، آغاز حمایت مالی شما، علاوه بر رعایت قانون جبران نقطه شروع پیشرفت معنوی و مادی شما خواهد بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹

خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد

گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد

گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی
هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد

ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد

پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی
خواهد که بازگونه بر پیر پیر باشد

پیری بر آن کسی کن کو مرده تو باشد
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد

چون موی ابروی را وهمش هلال بیند
بر چشمش آفتابت کی مستدیر باشد

آنکس که از تکبر مالد سبال خود را
از نور کبریایی چون مستنیر باشد

عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لا کن
تا ذره وجودت شمس منیر باشد

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت
تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

بربند پنج حس را زین سیل‌های تیره
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را
صد سال گرم داری ناننش فطیر باشد

گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری
در قوس او درآید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی
تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

بخش اول:

با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۸۳۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

**خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد
یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد**
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

پس مولانا رو می‌کند به انسان، این‌طوری می‌گوید: می‌گویند بر آن کس خشمگین بشو، که اگر خشمگین شدی، این حالت تو و این کار تو عواقبی نداشته باشد، بطوری که چاره داشته باشی برای این کار، گزیر یعنی چاره؛ یا غیر از اینکه به خاک پایش بیفتی، راه دیگری هم برای تو باشد یا کس دیگری غیر از خاک‌پای او، دستگیر تو باشد.

پس مشخص است که رابطه انسان به عنوان هشیاری و زندگی است یا خداست. و بطور ضمنی دارد به این اشاره می‌کند که، ما حق نداریم خشمگین بشویم. خشمگین شدن یک انتخاب برای ما نیست؛ برای اینکه ولواینکه ما بخاطر رفتار یک کسی دیگری که به ما ضرر زده خشمگین هستیم، این خشمگین شدن در مقابل خداست و این خشمگین شدن، شما را در این لحظه به من تبدیل می‌کند و خشمگین شدن شما معادل عدم پذیرش اتفاق این لحظه است که بوسیله زندگی تعیین می‌شود. معنی‌اش این است که در این لحظه، تو خودت را بیشتر از زندگی یا عقل کل یا خدا، دانا می‌دانی و می‌دانی که اتفاق این لحظه چه جوری باید باشد، بنابراین بجای تسلیم و پذیرش بی‌قید و شرط اتفاق این لحظه، شما اعتراض می‌کنید، ستیزه می‌کنید، مقاومت نشان می‌دهید و خشمگین می‌شوید.

خشم از شما که از جنس هشیاری هستید و از جنس خدا هستید و بارها گفتیم خدا از جنس بی‌نهایت است و ابدیت است، از شما در این لحظه یک من می‌سازد؛ که این من، بجای اینکه در این لحظه زنده باشد، در زمان کار می‌کند، در گذشته و آینده. بنابراین خشمگین شدن برای شما یک انتخاب نیست. شما ممکن است بگویید همه خشمگین می‌شوند، پس چرا خشمگین می‌شوند؟ خوب برای همین

می‌خوانیم دیگر، که ما خشمگین نشویم، بدانیم که هر خشمگین‌شدنی معادل عدم پذیرش اتفاق این لحظه هست، معادل خواستن زندگی از اتفاق این لحظه هست، معادل بلند شدن به عنوان من هست، انکار این که من نمی‌دانم هست، معادل این هست که من می‌دانم، و بلند شدن به عنوان یک باشنده توهمی هست، و این خشم نه تنها ما را به لحاظ خرد زندگی کور می‌کند و نمی‌گذارد ما ببینیم، چشم‌های خرد ما را می‌بندد، ما راه را نمی‌توانیم ببینیم، ما را از خرد زندگی محروم می‌کند. علاوه بر همه این‌ها، بدن ما را هم خراب می‌کند.

وقتی می‌گوید خشمگین مشو، فقط خشم را نمی‌گوید؛ بلکه خشم نمادی است از انرژی‌هایی که در من ذهنی وجود دارد. مثلاً خشم و ترس دو روی یک سکه‌اند؛ یک آدم خشمگین ممکن است با من ذهنی‌اش فکر کند که قدرتمند است، ولی شما می‌دانید که یک آدم خشمگین می‌ترسد، و زیر این خشم ترس قرار دارد. ترس و خشم فامیل‌های دیگری هم دارند. مثل حسادت، مثل رنجش، مثل توقع‌ها از مردم، که بتوانند خواسته‌های من ذهنی شما را برآورده بکنند که نمی‌کنند، که دیگران وظیفه دارند به شما خدمت کنند، کسانی در بیرون وجود دارند که باید شما را خوشبخت کنند و شما را دوست داشته باشند و به شما حس عشق بدهند، حس مهر بدهند، که این چنین چیزها مقدور نیست.

پس منظور از خشم در اینجا، فقط خشم نیست، گرچه خود خشم هم یک هیجان مهم من ذهنی است که با خواندن این بیت شما ممکن است تصمیم بگیرید بعد از این دیگر خشمگین نشوید و اگر شدید به خودتان بگویید که این کار غلط است و این انتخاب برای خدا یا زندگی قابل قبول نیست. برای اینکه این لحظه من بجای اینکه به زندگی زنده بشوم، به جای اینکه وصل بشوم به زندگی و این خرد زندگی و برکت زندگی از من عبور کند؛ من راه را می‌بندم. و علاوه بر این به فیزیک خودم هم صدمه می‌زنم، صدمات جبران ناپذیر که من بعداً نمی‌توانم جبران کنم. چرا؟ برای اینکه داشتن من ذهنی برای زندگی قابل قبول نیست.

زندگی ما را درست کرده و ما از جنس او هستیم و ما نمی‌توانیم بیشتر از یک مدت کوتاهی در ذهن بمانیم و من ذهنی داشته باشیم. ما از جنس او هستیم، بگویید از جنس خدا هستیم، خدائیت هستیم، باید فوراً پس از هفت هشت سال که در ذهن ماندیم، برگردیم دوباره هشیارانه از جنس او بشویم. بنابراین انتخاب‌هایی نظیر عدم رضایت، خشم، ترس، حسادت، نگرانی، احساس گناه، ملامت و شکایت و ترس، این‌ها ما را از جنس من ذهنی می‌کند. این هیجانات فقط برای یک مدتی برای زندگی قابل قبول است که ما داشته باشیم، نه اینکه از اول زندگی مان تا آخر زندگی مان داشته باشیم. و ما چون از جنس زندگی هستیم، همین‌طور که طلا هیچ‌موقع نمی‌تواند مس باشد، ما نمی‌توانیم، از جنس زندگی باشیم، از جنس آرامش باشیم، که این آرامش دائماً به حرکت درمی‌آید و شادی را در وجود ما جاری می‌کند، سلامتی را جاری می‌کند؛ به جای آن مس باشیم، که من ذهنی باشیم، که سم را در وجود ما جاری می‌کند. خشم سم دارد، خشم من ذهنی را بالا می‌آورد، من ذهنی فکر بد می‌کند، انرژی بد است، جسم ما و دیگران را خراب می‌کند، محیط را مسموم می‌کند، بچه‌های ما را مسموم می‌کند. و علاوه بر این یک مکانیزمی است برای گریز یعنی فرار از آن چیزی که ما حقیقتاً هستیم، به عنوان خدائیت و زندگی و این حرکت قابل قبول نیست. این طوری شما باور کنید که خشمگین شدن برای خدا قابل قبول نیست؛ برای اینکه هر خشمی، از هر چیزی، از هر وضعیتی، از هر کسی، خشم در مقابل خداست؛ برای اینکه در این لحظه شما انتخاب می‌کنید تسلیم نشوید و شما دارید به زندگی می‌گویید، به خدا می‌گویید، من بیشتر از تو می‌دانم و این حرکت قابل قبول نیست.

پس ما تصمیم می‌گیریم از این لحظه به بعد دیگر خشمگین نشویم، اگر شدید فوراً برگردیم. "خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد"، یعنی چاره باشد. شما اگر در مقابل خدا خشمگین بشوی، نمی‌توانی که از جنس خدا نباشی، پس چه کار می‌خواهی بکنی؟ و تنها کسی که، تنها باشنده‌ای که، تنها نیرویی که، تنها قدرتی که، به شما کمک خواهد کرد و می‌کند و مدد از طرف او می‌آید، خداست یا زندگی است. و شما باید به پایش بیفتید، چطور ممکن است بجای اینکه به پایش بیفتید و تسلیم بشوید و تعظیم بکنید و سجده بکنید،

بیاید خشمگین بشوید، این چه حرکتی است؟ دارد این را می‌گوید؛ "یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد"، یعنی غیر از این خاک پای او که چشم ما را باز می‌کند، یعنی برکتی که از آن طرف می‌آید، چشم ما را باز می‌کند، ما می‌بینیم، به ما مدد می‌رساند؛ کس یا اشخاص دیگری دستگیر ما نمی‌شوند. درحالی که ما وقتی خشمگین می‌شویم، ما انتظارمان این است که همسرمان، دوستمان، رئیس‌مان یا آدم‌های در بیرون می‌توانستند به ما کمک کنند نکردند؛ توقعات ما را برآورده نکردند، من رضایت ندارم، من مقاومت دارم. این‌ها انتخاب‌های غلطی است که بسیار بسیار متداول است.

گیرم کز او بگردی شاه و امیر و فردی

ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

حالا این بیت را چندجور می‌شود معنی کرد، فرض کنیم این طوری معنی کنیم. می‌گوید فرض می‌کنم رویت را از او برگردانی، می‌گویی من می‌خواهم برنجم، من توقع دارم، می‌خواهم خشمگین بشوم، به هیچ کس مربوط نیست؛ و تازه آدم معمولی هم نباشی، شاه باشی، امیر باشی، یک آدم منحصر بفرد باشی، دانشمند باشی، وزیر باشی، خیلی بالا باشی، همه با انگشت نشان بدهند؛ بالاخره روزی مرگ بر تو امیر خواهد شد.

یعنی تو با این حالت می‌خواهی من درست کنی، این من روزی متلاشی خواهد شد، من از هم‌هویت‌شدگی با چیزهایی که حس‌های ما می‌بینند، یعنی پنج حس ما می‌بینند و ذهن ما می‌تواند تجسم کند و چسبیدن به آنها بوجود می‌آید، بر اساس هم‌هویت‌شدگی و جدایی من‌ذهنی درست می‌شود. ما که از جنس خدائیت هستیم و هشیاری هستیم، از آن طرف می‌آییم؛ اول این خاصیت را داریم، این توانایی را داریم که بچسبیم به فکرها، فکرها مربوط به چیزهای بیرونی‌اند و از پشت عینک آنها و برحسب آنها جهان را ببینیم. و یک جنس جدیدی درست کنیم که از فکر ساخته شده و چون تندتند تغییر می‌کند، یک فرد، یک تصویر بوجود می‌آید که آن اسمش من‌ذهنی است، تو ذهن درست می‌کنیم، یک شخصی و ما فکر می‌کنیم آن هستیم. ولی هر چه این من‌ذهنی قشنگ‌تر و بزرگ‌تر درست می‌شود، ما از او قطع می‌شویم. از چی قطع می‌شویم؟ از اصل‌مان. هشیاری بودیم، قرار بر این است که ما بیایم به چیزها خیلی شل بچسبیم، و جدایی را تجربه کنیم، بعد برگردیم دوباره خودمان بشویم. و شما می‌دانید پذیرش اتفاق این لحظه، تسلیم در مقابل زندگی، که هر دو به یک معنی است؛ آشتی کردن با اتفاق این لحظه، ستیزه نکردن با اتفاق این لحظه، عدم مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، شما را از جنس آن هشیاری می‌کند که از اول بودید؛ ولی چون این کار با درد همراه است، درد هشیارانه، با صبر باید همراه باشد، شما هشیارانه دوباره برمی‌گردید خودتان از جنس آن هشیاری می‌شوید که از اول بودید و از آن طرف آمدید؛ این هشیاری حضور هست، همه باید این راه را بروند.

ولی اگر تو انتخاب کنی، خشم و شکایت و ترس و بقیه فامیل‌های این جور هیجانات را، هیچ‌موقع بر نمی‌گرددی خودت بشوی. برای اینکه شما با خشم و ترس، هر لحظه می‌خواهی چه کار کنی؟ یک من بشوی؛ این من هرچقدر بزرگ‌تر می‌شود، از آن دور می‌شود، و هرچقدر بزرگ‌تر می‌شود، شما بر اساس این من فکر می‌کنید دانا هستید؛ هر چقدر بیشتر خودتان دانا هستید، پس از عقل کل و از عقل خدا محروم می‌شوید، برای چی می‌خواهید این کار را بکنید؟

مولانا می‌خواهد بگوید که خشم و ترس و بقیه هیجان‌ها، شما را از او می‌گرداند. از او رو می‌گردانی، به دنیا نگاه می‌کنی، از جهان و چیزهای این جهان زندگی می‌خواهی، و این کار غلط است، این کار را نکن. این کار شما را به محدودیت می‌اندازد، به کمیابی می‌اندازد، برای اینکه هر کدام از این جسم‌ها و فکرها که دل‌تان شده، از پشت عینک آن جهان را می‌بینید و این عینک محدودیت است، کمیابی است، کوچکی است، تنگ نظری است، خسیسی است، این کار را نباید بکنیم. به‌هرحال، این چیزی که تو ساختی، موقع مرگ خواهد ریخت، نمی‌ماند که. کلید این است که، راز این است که، قبل از اینکه بمیری، خودت را از این من‌ذهنی با شناسایی که این من نیستی، که بارها زندگی می‌خواهد به تو نشان بدهد که این من‌ذهنی تو نیستی، برای اینکه این پر از درد است، ذات تو آرامش است و حالت پویایی این آرامش شادی است، و وقتی ما شادی اصیل زندگی را تجربه نمی‌کنیم، یعنی ما در یک جای بدی هستیم، از جنس بدی هستیم. خوب شما شناسایی می‌کنید دیگر. حالا امروز راجع به خشم صحبت می‌کنیم، اگر شما خشم‌های کهنه دارید، رنجش‌های کهنه دارید، از جنس بدی هستید، شما در اصل که از این جنس نیستید، شما شبیه طلایی هستید که فکر می‌کنید مس هستید و این جبر است. این جبری است که ما نمی‌توانیم کاری برایش بکنیم، یعنی طلا باید همیشه طلا باشد، شما به‌عنوان خدائیت باید خدائیت باشید، نمی‌توانید چیز دیگری باشید و شما می‌خواهید باشید.

پس بنابراین از او گشتن، برگشتن، یک انتخاب نیست، شما نمی‌توانید بگویید که، خداوند به من در این لحظه قدرت انتخاب داده، من انتخاب می‌کنم من داشته باشم، خشمگین باشم، به هیچ کس هم مربوط نیست. چنین حرفی نمی‌توانید بزنید، برای اینکه این انتخاب شبیه انتخاب طلاست که می‌خواهد مس بشود و زندگی هم، خدا هم، به آن می‌گوید من می‌گویم تو طلا باش، طلا باش، نمی‌توانی مس باشی. اگر بخوای مس باشی، درد خواهی کشید، که ما درد می‌کشیم.

پس می‌بینید که این ترس و خشم؛ شما هر جا خشم دیدید، از این طرف که نگاه کنید، ترس دیده می‌شود و در بیت بعد می‌گوید که همیشه این ترس به شما غالب است و ترس، ترس از مرگ است. تمام این ترس‌های کوچولو کوچولو که ما داریم، ترس از مرگ است. ما می‌ترسیم بمیریم، نسبت به من‌ذهنی بمیریم. ما چرا می‌ترسیم آن چیزی را که داریم، از دست بدهیم؟ یا آن چیزی را که قرار است بدست بیاوریم، بدست نیاوریم؟ نگران این چیزها هستیم دیگر. برای اینکه اگر بدست نیاوریم من مان من نمی‌شود، من مان می‌گوید اگر را بدست نیاوری، به زندگی نمی‌رسی. من ما به بیرون نگاه می‌کند، و این نگاه غلط است. شما به عنوان هشیاری به درون نگاه می‌کنید، یعنی مهم‌ترین کاری که ما باید انجام بدهیم این است که ما در این لحظه از جنس خودمان بشویم، از جنس چیز دیگری که ما نیستیم نشویم. چه چیزی به اصل ما بیشتر از همه نزدیک است؟ سکوت، سکون؛ در اثر حرف‌زدن است که ما با چیزهای بیرونی هم‌هویت می‌شویم، در اثر فکر کردن بی وقفه و معتادگونه و اجباری است که ما فکر می‌کنیم که همه‌اش باید فکر کنیم، فکر کنیم، فکر کنیم، تا مسائل بیرون را حل کنیم، عمدتاً هم هرچه بیشتر بهتر، برای اینکه در چیزها زندگی است، و اعتراض به اتفاقات و درگیر شدن در آنها، این‌ها همه راه‌های غلطی هستند.

گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی

هر کو نخورد آبش در مرگ اسیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

اگر دانشمندی، فکر می‌کنی خیلی می‌دانی، کتاب زیاد خواندی و همه با انگشت تو را نشان می‌دهند و خودت هم فکر می‌کنی مثل تو وجود ندارد، دانشمند دوران هستی؛ پس بنابراین با دانشات هم‌هویت هستی، پس من ذهنی داری. در این صورت آب حیات نخوردی، آب خَضر؛ این خَضر همین خَضر است، به‌خاطر قافیه این‌طوری می‌خوانیم. آب خَضر آب حیات است. آب حیات در این لحظه، در اثر موازی شدن شما با زندگی، از آن طرف می‌آید. آب حیات چیزی نیست که شما بروید بیرون، از جایی بخرید. اگر در این لحظه بدون قید و شرط، قبل از رفتن به ذهن و مشاوره با ذهن و بد و خوب کردن و قضاوت کردن، شما اتفاق این لحظه را می‌پذیرید؛ در این صورت آب خَضر، آب حیات، از آن طرف می‌آید. آب حیات شامل شادی است، خرد زندگی است، راهنمایی خدا است، قدرت خلاقه است؛ ولی اگر تو دانشمند و آدم جدا هستی، فرد به معنی جدا هم هست، کسی که به دانشمندی خودش افتخار می‌کند، با آن هم‌هویت است، جدا هم هست. جدا از کی؟ جدا از مردم، یک سر و گردن از دیگران بلندتر است، ولی این کار خطرناک است. برای اینکه جدا از زندگی هم هست. از آن طرف چیزی نمی‌آید، بر اساس دانش انباشته‌شده دارد حرف می‌زند، فقط دانش ذهنی دارد. این آدم انرژی بد دارد، من دارد، دانش‌اش به درد نمی‌خورد، برای خودش هم بدرد نمی‌خورد. وجودش شادی نیست، وجودش آرامش نیست، کارهای‌اش جور در نمی‌آید، زندگی به روی او درست گشوده نمی‌شود، کارهای‌اش خردمندانه نیست، ملاً عقل درستی ندارد.

هر کسی آبش را نخورد، آب زندگی را نخورد، در این صورت همیشه در مرگ اسیر است. و ما در مرگ اسیریم، ما در ترس اسیریم. شما ببینید اسیر چی هستید؟ آیا می‌ترسید؟ آیا نگران هستید؟ مضطرب هستید؟ استرس دارید؟ استرس موقعی به ما عارض می‌شود که آینده مهم‌تر از این لحظه می‌شود؛ آیا آینده مهم‌تر از این لحظه هست؟ این لحظه خداست، زندگی است، اصل شماسست؛ سکون شماسست و خرد شماسست و زندگی شماسست و زنده بودن شماسست. چیزی که آینده به شما زندگی خواهد داد، آن از این گنج بهتر است؟ برای من ذهنی بهتر است. برای همین است که در زمان آینده و گذشته است، یا بطور کلی در زمان است. یا آب زندگی این لحظه از شما جاری است و رفتار شما و فکر شما بوسیله زندگی تعیین می‌شود یا بوسیله من ذهنی؛ اگر فاضل و فرد هستید، یعنی جدا هستید، بوسیله من ذهنی تعیین می‌شود و در مرگ اسیر هستید، در ترس اسیر هستید.

از خودتان سؤال کنید، خودتان را زیر نورافکن قرار بدهید، بگویید اگر من استرس دارم، اضطراب دارم، برای من آینده مهم‌تر است. آینده مال ذهن است، آینده توهم است، اینکه ما فکر می‌کنیم بهترین جای زندگی در آینده هست و چیزهای خیلی خوب در آینده هست، این غلط است؛ ذهن این‌طوری نشان می‌دهد. در آینده ممکن است وضعیت‌های زندگی عوض بشود. شما اگر بخواهید از دانش ذهنی‌تان استفاده کنید، از قدرت خلاق و قوه زندگی و آن چیزی که مدد زندگی و بازکردن زندگی بوسیله خرد زندگی هست، محروم خواهید شد؛ این کار را نکنید. هر لحظه ما نگران هستیم که یک چیزی را که به آن چسبیده‌ایم، از دست بدهیم. هر لحظه ما نگران هستیم به ما بی‌احترامی بشود، هر لحظه نگران هستیم ما یک گلیمی درست کرده‌ایم، در آن گل‌هایی را توی ذهن‌مان جا داده‌ایم، به مردم قبولانده‌ایم که این‌جای من این‌طوری است، آن‌جای من آن‌طوری است، رابطه‌ام با همسر من این‌طوری است، همسر من این‌طوری است، بچه‌ام این‌طوری است، آدم پولداری هستیم، خودم این‌طوری هستم، همه توی گلیم است؛ هر لحظه نگران هستیم که یکی از این گل‌ها آسیب ببیند، خیلی از موقع‌ها هم، با دروغ این‌ها را درست کرده‌ایم؛ اصلاً کل این گلیم را باید دور ببندیم.

پایین می‌گوید، می‌گوید خودت را انکار کن، گلیم را انکار کن. اگر شما هر لحظه نگران هستید که یکی از این گل‌ها کنده بشود، پس در مرگ اسیر هستید، هر کدام که کنده می‌شود شما می‌میرید. در حالی که همه این گل‌ها از جنس چیزهای آفل هستند، از جنس آدم هاست که ممکن است بروند، از جنس پول است ممکن است برود یا کم بشود، از جنس قدرت بدنی است ممکن است کم بشود که کم خواهد شد، از جنس موفقیت است، که یک روزی به پایان خواهد رسید، از جنس بچه‌مان است، که یک روزی اصلاً بزرگ خواهد

شد و خواهد رفت و به حرف‌های ما اصلاً گوش نخواهند داد و شما روز به روز می‌خواهید گل‌ها را به مردم نشان بدهید و برایش افتخار کنید و برایش من درست کردید؛ بنابراین در مرگ اسیر هستید، در مرگ این گل‌ها، افتادن آن‌ها، اصلاً خیلی‌های‌شان افتاده، ما انکار می‌کنیم که افتاده، ببینید ما در چه توهمی گیر کرده‌ایم. یا افتاده ما شکایت می‌کنیم، ناراحت هستیم، خشمگین هستیم. امروز از خشم صحبت شد، شما خشمگین هستید، آخر چرا فلان چیز را از دست دادم؟ چرا آن توجهی که در چهل سالگی داشتیم، الان در هفتاد سالگی ندارم؟ مردم چرا به من اهمیت نمی‌دهند؟ اهمیت، حس مهم بودن، یکی از گل‌ها بوده، دارد پژمرده می‌شود. ولی همه این از دست دادن‌ها و افتادن گل‌های گلیم، برای این است که شما بفهمید از جنس گل گلیم نیستید، از جنس آرایش‌های ذهنی نیستید؛ بلکه از اسارت مرگ برهید.

انسانی که به حضور زنده شده است، می‌داند که مرگ جسمی توهم است. برای آدمی مثل مولانا، به این تن زنده باشد یا نباشد، اصلاً مهم نیست، تن مثل یک چیزی بود که افتاد، ولی برای ما خیلی مهم است. برای اینکه ما با تن هم‌هویت هستیم؛ برای اینکه ما فرد هستیم، برای اینکه ما جدا هستیم. مولانا با خدا یکی است، می‌داند که خدا از جنس میرایی نیست و این لحظه، نه بصورت ذهنی بلکه بصورت زنده بودن عینی، این موضوع را تجربه می‌کند، یقین دارد که زندگی زنده هست و میرا نیست، ما ذهناً می‌دانیم. خیلی از این مطالب را پس از اینکه شما تبدیل شدید از من ذهنی، که شده‌اید، فقط باید اجازه بدهید که این سینه شما وسیع بشود، دل شما بی نهایت بشود و خدا می‌خواهد بی‌نهایتش را در شما برقرار بکند، بکند؛ شما متوجه می‌شوید که مولانا چی می‌گفته است. الان ما در حد باور و قبول هستیم، البته خیلی از شما بینندگان هم به زندگی زنده شده‌اید و به طور عینی تجربه می‌کنید.

ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت

پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

"پیر جان فطرت"، یکی‌اش زندگی است. فطرت یعنی سرشت ما؛ سرشت ما خدائیت است. پیر جان فطرت، یکی زندگی است، خداست؛ یکی هم زنده شدن یک انسان بطور کامل به زندگی است. یعنی انسان از من ذهنی خودش را بطور کامل بکند و به زندگی زنده بشود، و این لحظه حس ریشه بی‌نهایت بکند؛ این پیر جان فطرت است. خودش می‌گوید پیر عیان، پیر عینی، نه پیر ذهنی؛ پیری که این لحظه شما، بطور یقین، درحالی که به آن زنده هستید، حس‌اش می‌کنید؛ نه در ذهن‌تان، نه پیر ذهنی. خودش می‌گوید: "پیری نه کز قدیدی"، کهنگی، قدید یعنی کهنه و سالخوردگی؛ نه انسانی که در اثر پیر شدن موهایش سفید شده باشد، مویش مانند شیر باشد. پس راجع به یک پیر صحبت می‌کند. دارد می‌گوید که زندگی؛ انسانی که به زندگی زنده شده و بی‌نهایت شده، به کسانی توجه می‌کند که، به کسانی می‌تواند کمک کند، که در پیر، پیر نشوند. یعنی این لحظه خودشان را دانشمند ندانند. از فاضلی صحبت کرد، آیا شما خودتان را فاضل می‌دانید؟ ندانید. یک فاضل در جهان هست، آن هم زندگی است. یک استاد هست، از درون همه می‌تواند حرف بزند. هیچ کس دیگر استاد نیست، هیچ کس دیگر فاضل نیست، برای اینکه رفتار شما و فکر شما را در این لحظه، آن استاد می‌تواند تعیین کند، فقط او. یعنی مسئولیت شما در این لحظه و مسئولیت هر انسانی در این لحظه، که مهم‌ترین کار است، مسئولیت هشیاری‌اش است. این که در این لحظه شما هشیاری فاضلی دارید، هشیاری دانایی دارید، بر اساس من ذهنی؛ یا هشیاری حضور دارید، که زنده شدن خدا به شماست؛ کدام یکی است؟

پس بنابراین، فکر شما را و رفتار شما را، در این لحظه یا من ذهنی تعیین می کند یا زندگی؛ یک کاری کنید که پیر تقلبی من ذهنی، رفتار شما را تعیین نکند، شما را هدایت نکند. برای اینکه آن موقع شما راهنمایی پذیر نیستید. اگر شما خودتان را دانشمند بدانید، نمی توانید از زندگی راهنمایی بگیرید، یا در این لحظه شما، نه بصورت تعارف، بصورت عینی، حقیقی و از ته دل، می دانید که نمی دانید؛ این خیلی خوب است، زندگی به شما دسترسی دارد؛ یا می گوئید من می دانم، خشمگین هستید، هیجانات منفی دارید، من دارید، از دسترس زندگی خارج می شوید؛ بخواهد هم نمی تواند به شما کمک کند؛ دارد همین قانون را می گوید. "ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت، پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد"

پیری مکن بر آن کس کز مکر و از فضولی

خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

یعنی تو پیری مکن بر آن کس که، از مکر و از فضولی، بخواهد که بطور واژگونه یعنی بازگونه، بر پیر، پیر باشد. مکر یا فریب، طرز فکر من ذهنی است. فکر من ذهنی مکر است، فکر من دار است. چرا مکر است؟ چرا حيله است؟ برای اینکه خرد زندگی توی آن نیست. کسی که بلند می شود می گوید من، و فکر هم می کند، فکرش را من می کند. این فکرها از من بر می خیزد و از خرد زندگی برخوردار نیست و فضول هم هست. فضول انسانی است که در این لحظه می گوید بجای اینکه این اتفاق بیافتد، باید آن که من می گویم اتفاق بیافتد؛ فضول است دیگر. اگر کسی اتفاق این لحظه را بدون قید و شرط، قبل از قضاوت، یعنی قبل از فضولی بپذیرد، این انسان است. انسان بنا به تعریف این است، این تسلیم است و در این حرکت و رفتار یا در این عمل تسلیم شده، قدرت معنوی وجود دارد. اصلاً تنها قدرت معنوی در انسانی است که در این لحظه تسلیم است، فضول نیست، مکر هم ندارد. خلاصه این طوری بگویم، می گوید خدا کمک نمی کند، مددش را نمی تواند برساند، و قانون زندگی هم این است، خدا به شما پیری نمی کند، شاید شما هستید که می خواهید بر خدا پیری بکنید.

پیر یعنی راهنما، معنی پیر را می دانید دیگر؛ پیر نه اینکه سالخورده، پیر یک اصطلاحی است که مردم، حالا الان خیلی در غرب معمول نیست، ولی قدیم مردم پیر داشتند، مثل مراد و مرید، ولی یک پیر هست، که خودش تعریف کرد و آن زندگی است، زندگی کمک نمی کند، پیری نمی کند، راهنمایی نمی کند، کسی را که در این لحظه فضول است و خشمگین است و عدم رضایت دارد و ناشکر است؛ می گوید این چرا این طوری شده است؟ نمی کند، ولو اینکه دادش به آسمان برود. برای اینکه آن شخص گله می کند، شکایت می کند، می داند، می داند که باید خشمگین بشود. شما اگر ندانید، از کجا می دانید باید خشمگین بشوید، پس می دانید. چون شما می دانید، پس خدا نمی تواند به شما کمک کند، چون شما می دانید. اگر نمی دانستید، او بجای شما می دانست، چون شما می دانید، او دیگر نمی داند؛ به همین سادگی است. شما بصورت واژگونه بر پیر پیری می کنید؛ فرض کنید که یک استادی داشته باشید، بروید سر کلاس او، و آن استاد به شما درس می دهد و شما یک من دارید؛ هی استاد توضیح می دهد، شما سوال می کنید، اعتراض می کنید، این طوری هم می شود؟ آن طوری هم می شود؟ حالا استاد حوصله می کند. خوب شما می خواهید بر پیر پیری کنید، بر استاد می خواهید استادی کنید، برای چی به آن کلاس می روید؟ چرا من تان را می برید؟ این بی احترامی به آن استاد است. حالا این تمثیل است، دانش ما هم در این لحظه

بی‌احترامی به خداست و عدم‌رضایت ما و ناشکری ما، تصمیم شما به عدم‌استفاده از خرد زندگی و خلاقیت زندگی و پتانسیل‌ها یعنی قوه‌های زندگی، مددهای زندگی، چرا این کار را می‌کنید؟ چرا تصمیم گرفته‌اید خدا به شما کمک نکند؟ چرا به خدا پیری می‌کنید؟

پیری بر آن کسی کن کو مُرده تو باشد

پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

تو پیر آن کسی باش؛ قانون را دارد می‌گوید، زندگی و انسان زنده‌شده به زندگی، کسی را می‌تواند راهنمایی کند یا راهنمایی می‌کند، که آنکس مُرده او باشد. مُرده او باشد، نسبت به من‌اش بمیرد، سوال نکند. البته شما نگوید آقا ما عقل و شعورمان را بیاندازیم دور؟ نه، شما دور نیاندازید، ولی بدانید هیجان‌ات منفی شما در این لحظه، اعتراض شما، ستیزه شما با اتفاق این لحظه، نشان‌گر عقل من‌ذهنی شماست، نشان‌گر من‌شماست. شما نمی‌دانید چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است، درحالی‌که ذهن هر لحظه می‌داند چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است و قضاوت می‌کند. قضاوت می‌کند این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است، این خوب است، این بد است؛ درحالی‌که خیلی از بدها که الان اتفاق می‌افتد، آن‌ها واقعاً خوب هستند، در زیر خوب هستند، ولی ما نمی‌دانیم، نمی‌دانیم، با دانش فعلی‌مان می‌گوییم بد هستند و ستیزه می‌کنیم و هر ستیزه‌ای ستیزه با خداست.

"پیری بر آن کسی کن کو مُرده تو باشد"، یعنی در این لحظه ما باید به من‌ذهنی‌مان بمیریم، لحظه به لحظه. شما در این لحظه انتخاب می‌کنید، دانش من در مقابل اعتراض به زندگی کافی نیست، من نمی‌کنم، با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنم، لحظه بعد هم همین‌طور و من در پیش شکوه و جلال زندگی خوار و حقیر هستم. یعنی من هستم و من دارم یواش‌یواش به او تبدیل می‌شوم، دارم جلال و بزرگی و شکوه اصلی خودم را با این کار پیدا می‌کنم، تابحال یک شکوه مصنوعی داشتم.

بخش دوم:

چون موی ابروی را وهمش هلال بیند

بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

مستدیر یعنی دایره‌ای شکل، مثل اینکه خورشید دیده می‌شود، به شکل دایره دیده می‌شود. مستدیر در ضمن یعنی حرکت دَوْرانی. می‌گوید اگر کسی موی ابرویش را بجای هلال می‌بیند، در این صورت آفتاب تو در درون او طلوع نمی‌کند. درست است؟ تمثیلش را شما هم می‌دانید. ما، یعنی مسلمانان، دوتا عید دارند، یکی عید فطر است، یکی عید قربان است. وقتی پرهیز می‌کنند، روزه می‌گیرند، آخرماه

هلال ماه را می‌بینند. مردم بالا نگاه می‌کنند، یک موقع هست یکی نگاه می‌کند، هلال را می‌بیند، می‌گوید من هلال را می‌بینم و دیدن هلال یعنی پس از این همه پرهیز، پرهیز واقعی، زندگی دارد در من طلوع می‌کند، من دارم تبدیل می‌شوم، صبح من رسیده است، دارم به حضور روشن می‌شوم، یواش یواش دارم حس می‌کنم، این آرامش ظریفش را در زیر فکرها حس می‌کنم. الان شما هم حس می‌کنید، این آرامش ظریفی که دائماً در شما دارد ایجاد می‌شود، زیر اغتشاشات فکر، این آرامش همین حضور است، همین هلال ماه است. آن آرامش زیادتر می‌شود، زیادتر می‌شود، زیادتر می‌شود با تسلیم؛ و پس از اینکه زیادتر شد می‌بینی که شروع کرد به ریختن به عملت و فکرت؛ و وقتی شروع می‌کند به حرکت، بصورت شادی تجربه می‌شود و شما می‌بینید که از فکر کردن، از عمل کردن دارید لذت می‌برید. برای اینکه شادی درون تان از آن محیط آرامشی که در سینه تان ایجاد شده به کارهای تان می‌ریزد. این رفتار و عمل، عمل بیدار است، بارها گفتیم و شادی کاری است، یعنی کار توام با شادی است.

اما اگر شما من ذهنی را نگه دارید؛ بالا که یکی نگاه می‌کرد ماه را ببیند، این آبرویش را می‌دید و آبرویش را که می‌دید، فکر می‌کرد این آبروش، تکه‌ای از موی‌اش، ماه است. شما قسمتی از من ذهنی تان را، یا یک الگو، الگوی فکری، یک فکر، یک باور، الان فعال شده؛ فکر می‌کنید این ماه است، این طلوع حضور در شما است؟ این غلط است. یعنی عید من است؛ البته عید فطر یعنی این که این هشیاری در من شروع کرده برقرار شدن، بطور هشیارانه، من آرامش خدایی را در خودم یواش یواش حس می‌کنم، این همین هلال است. و شما من تان را دارید قربان می‌کنید، برای همین این دو تا عید خیلی برای مسلمان‌ها مهم است، عید قربان و عید فطر.

در عید قربان شما من ذهنی را قربان می‌کنید، اگر بتوانیم بکنیم؛ ولی اگر موی ابرو را ما هلال می‌گیریم، معنی‌اش این است که ما درست قربان نکرده‌ایم و این من ذهنی نمی‌میرد، امروز در مثنوی هم خواهیم خواند، شما بوسیله من ذهنی نمی‌توانید من ذهنی را بکشید. من ذهنی بالاخره می‌آید یک ابرویی را، موی ابرو را می‌بیند، می‌گوید این هلال است؛ یک چیز حضور هم درست می‌کند، می‌گوید این هم حضور است؛ شما به حضور رسیدید، دیگر سعی نکن. چون هرچی هم، امروز در مثنوی به تفصیل این را خواهیم خواند، هرچی شما ترس را در خودتان کم کنید و بخواهید که نسبت به من ذهنی بمیرید، یک جایی دیگر بوسیله من ذهنی نمی‌توانید ادامه بدهید، برای همین است که فقط هشیاری حضور هست، با راهنمایی حضور هست که شما می‌توانید من ذهنی را قربانی کنید.

می‌گوید اگر کسی موی ابرویش را هلال ببیند، در این صورت آفتابش، یعنی آفتاب زندگی یا آفتاب تو، در درونش طلوع نمی‌کند. "بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد"، کی این آفتاب شروع به درخشیدن می‌کند، اگر کسی بوسیله من ذهنی به حضور رسیده باشد؟ یعنی من ذهنی را نگه داشته باشد، فکر کرده باشد که این آرامش و این حضور، در او دارد برقرار می‌شود. پس اگر شما اثراتی از خشم، رنجش، کینه، حسادت و فامیل‌های این جور هیجان‌ها را می‌بینید و فکر می‌کنید به حضور رسیدید، دارید موی ابروی تان را بصورت هلال می‌بینید. نرسیدید، شروع نشده است.

اولین حس‌اش یک حس آرامشی است در زیر اغتشاشات فکر و یا اتفاقات بیرون؛ شما یک روزی خواهید دید که ولو اینکه، یک عزیزی از شما دارد فوت می‌کند و شما محزون هستید، ولی درعین حال آرامش دارید. این آرامش؛ و شما خواهید دید و می‌بینید، الان که از این آرامش، یک چیزی می‌تابد و این آرامش رفته‌رفته بزرگ‌تر می‌شود. خواهید دید که وقتی فضای درون تان بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، شما این آرامش را بیشتر حس می‌کنید، شادی بیشتر تشعشع می‌کند، خرد بیشتر تشعشع می‌کند، خواهید دید که فکرهای تان خلاق‌تر می‌شود و یک چیزی مهم‌تر، شاید تا حالا تجربه نکردید، خواهید دید که خودتان را بیشتر از پیش دوست دارید، قبلاً خودتان را دوست نداشتید. یک دلیلش همین خشم هست، آیا کسی که خشمگین می‌شود، خودش را دوست دارد؟ کسی که استرس دارد، خودش را دوست دارد؟ نه دوست ندارد. کسی که آرامش دارد و اتفاقات بیرون نمی‌توانند روی او اثر بگذارند، خودش را دوست دارد.

یواش یواش وقتی فضا باز می شود ما حس می کنیم که داریم یواش یواش خودمان را دوست می داریم، مواظب خودمان هستیم، هم به خودمان داریم خدمت می کنیم، هم به دیگران، هم خودمان را دوست داریم، هم دیگران را دوست داریم. آدم خودش را دوست داشته باشد، دیگران را هم دوست دارد. می گویند که ما دیگران را حداکثر به اندازه خودمان می توانیم دوست داشته باشیم. اگر شما خودتان را دوست ندارید، چرا؟ برای اینکه غمگین هستید، برای اینکه خشمگین هستید، برای اینکه کینه دارید، پس خودتان را دوست ندارید، این را که دارید خراب می کنید، اگر دوست دارید، چرا دارید خراب می کنید؟ پس دیگران را هم ندارید.

این ادعای من ذهنی است که من برای تو زندگی می کنم، اصلاً تو نباشی من می میرم، این قدر تو را دوست دارم، ولی شب و روز استرس دارم، شب و روز خشمگین هستم، نگران هستم. شما یواش یواش من ذهنی را می شناسید و می دانید که کی خودتان هستید و کی من ذهنی هستید و با این شناسایی به تدریج قسمت هایی از من تان را می اندازید. یواش یواش دارید از جنس زندگی می شوید، از جنس همانی می شوید که بودید و همیشه خواهید بود؛ برای یک مدتی انکار می کردید.

آنکس که از تکبر مالد سیال خود را

از نور کبریا بی چون مُستنیر باشد؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

می گوید آن کسی که از تکبر، سیل خودش را می مالد، این شخص از نور زندگی، از نور خدایی، از آن طرف، از روشنایی ایزدی، چه جوری می تواند نور جوینده باشد. پس تکبر و حس منیت براساس هم هویت شدگی ها، که معادل باصطلاح تاب دادن سیل است و این حالتی است که خیلی از مردان قدیم داشتند، که خودنمایی می کردند، که بله، من براساس یک چیزی، چه قدرت بدنی، چه پول، چه دانش. می گوید این شخص که من او بدین ترتیب، لحظه به لحظه بالا می آید، از نور کبریا بی نور جوینده نیست. نور جوینده کسی است که، الان شما هستید، شما نور جوینده هستید، نور کبریا بی می جوید، نور من ذهنی را می شناسید که این نور تقلبی است و تشخیص داده اید که این نور شمع است در مقابل نور آفتاب، چقدر این ضعیف است، با این نور من نباید بینم.

و این نور در واقع عینک چیزهای هم هویت شده در جهان است و هر موقع من با آن ها می بینم، یک دید بدی است، یک دید ناقصی است؛ پس من می خواهم با نور کبریا بی بینم. پس من می خواهم در حضور برقرار بشوم، از من بیرون بیایم؛ ولی دارد می گوید که، شما دم به دم منیت خودتان را به رخ مردم نکشید. نشان اش هیجان های منفی است، از اول شروع کرده به خشم و ترس و به این دوتا چیز خیلی ما توجه کنیم. خشم و ترس و رنجش و حسادت و هی رفتن دور و بر چیزهایی گشتن که ما داریم و می توانیم به رخ مردم بکشیم یا براساس آن ها حس منیت کنیم؛ اگر شما مشغول این چیزها هستید، مطمئن باشید که از آن طرف نور نمی جوئید. دارد این را تاکید می کند که ما این یادمان نرود.

عرضه گری رها کن، ای خواجه خویش لا کن

تا ذره وجودت شمس منیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

عرضه گری یعنی نمایش آن گلیمی که در ذهن مان درست کردیم، تصویر ذهنی که درست کرده ایم، با هر چیزی که هم هویت شده ایم، آرایش داده ایم و به بهترین صورت به دیگران نمایش می دهیم؛ خب این کار را نکنید. این عرضه گری است، خودنمایی است، نمایش دادن هم هویت شدگی ها به مردم خودنمایی است، رها کن. ای خواجه، ای آقا، ای خانم، خودت را انکار کن، لا کن، بگو من این نیستم، من این من ذهنی نیستم، من خشمم نیستم، من رنجشم نیستم، من کینه ام نیستم، من حسادتم نیستم، من توقعاتم نیستم، من شکایت هایم نیستم، هرچی که توی این من هست، من نیستم. که چی بشود؟ تا این ذره وجود تو بی نهایت بشود. منیر باشد، پس تا ذره وجود ما آفتاب درخشان بشود، منیر یعنی درخشان.

الان آن ذره ما توی ذهن است، به محض اینکه بگوییم ما این من نیستیم و خودمان را نمایش ندهیم، یا یواش یواش شروع کنیم به کمتر نمایش دادن؛ یک دفعه نمی توانیم؛ یک دفعه نمی توانیم، خودمان را زیر نورافکن قرار می دهیم، هر جا دیدیم داریم یک هم هویت شدگی را به رخ مردم می کشیم یا خانه تنها نشسته ایم، به رخ خودمان می کشیم یا داریم فکر می کنیم که چه جوری بروم خودم را به مردم نشان بدهم؛ آن موقع خودمان را انکار کنیم. این کار را نکنیم، بگوئیم برای چی این کار را می کنم؟ من از جنس زندگی هستم، من باید به آن زندگی زنده بشوم، این آفتاب من باید طلوع کند.

آفتاب من طلوع کند، نورش به صورت شادی، به صورت برکت، به صورت خلاقیت، به صورت خرد، به صورت عشق، به صورت لطافت، بیرون خواهد رفت، به مردم خواهد رسید. مردم بهتر است از من شادی بگیرند یا سم من ذهنی را؟ یا پژم را؟ آخر کی پژم را می خواهد؟ کی خودنمایی ما را می خواهد؟ شما چرا باید خودتان را به یک جسم کاهش بدهید؟ به تصویر ذهنی کاهش بدهید و این را مقایسه کنید با تصاویر ذهنی دیگر و ثابت کنید که این تصویر ذهنی از آن ها بیشتر است، بهتر است، دانشمندتر است؟ که چی بشود؟ ما از این فریب، از این دغل، از این مکر، که مال من ذهنی است می خواهیم رها بشویم. مردم هرچی که فکر می کنند، بکنند، من خودم را لا می کنم، به زندگی زنده می شوم.

جلوه مکن جمالت مگشای پر و بالت

تا با پر خدایی جان مستطیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

می گوید جمال خودت را نشان نده و پر و بال ات را نگشا. وقتی ما این گلیم را، این چیزهای ظاهری خودمان را، هم هویت شدگی های مان را، جلوه می دهیم؛ براساس این جلوه گری و من ذهنی، پر و بال مان را می گشاییم. پر و بال ما، در واقع نمایش همین فکرهای ما، قدرت ما در بیرون، کارهایی که می توانیم انجام بدهیم، هنرهایی که داریم بیاید برای تان نشان بدهیم، این ها پر و بال ما هستند. اگر این کار را نکنید، شما با پر خدایی می توانید پرواز کنید. مستطیر، یعنی پخش شونده، در اینجا پرواز کننده، می توانید با پر خدایی پرواز کنید.

بربند پنج حس را زین سیل‌های تیره تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

می‌گوید پنج حس را و ذهن‌ات را، از این سیل‌های تیره ببند. سیل‌های تیره، تمام اطلاعات و حرف‌ها و گفتگوها و انرژی‌هایی است که از من‌های ذهنی می‌آید. من‌های ذهنی توی تلویزیون صحبت می‌کنند، در روزنامه‌ها مطلب می‌نویسند، کتاب می‌نویسند، شعر می‌گویند. به شما می‌گوید که پنج تا حس، مثل دیدن و شنیدن و سه‌تای دیگر و فکر بر اساس این‌ها، مثل سیل‌های تیره هستند. مثل چی هستند؟ نقل اتفاقات بد، آثار هم‌هویت‌شدگی‌ها، تماشای هم‌هویت‌شدگی با باورها، که نتیجه‌اش ستیزه انسان‌ها است، مثل جنگ. سیل‌های تیره تمام انرژی‌هایی است که از من‌ها می‌آید.

می‌گوید پنج حس را روی این‌ها ببند، این هم از تکبر من‌ذهنی است و خودنمایی و فاضلی و توانایی من‌ذهنی است، می‌گوید که من خودم را در معرض سیل‌های تیره، مثل اخبار منفی، شنیدن اتفاقات بد، شنیدن کارهایی که من‌های ذهنی انجام می‌دهند، یا من‌های ذهنی جمعی انجام می‌دهند، یک گروهی که با یک باور هم‌هویت هستند و یک ما درست کرده‌اند، ما با ما می‌جنگد و تصمیمات آن‌ها و اینکه چه بلوایی تو این کره زمین برپا شده است، می‌گوید چشم‌ت را بر روی این‌ها ببند، این‌ها را نشنو، خودت را در معرض اینها قرار نده؛ تا چی بشود؟ تا عقل کل از شش طرف، بر تو بیارد؛ مطیر باشد، یعنی بیارد.

پس بنابراین عقل کل؛ شش جهت، یعنی شش جهت این جهان، در حالی که ما توی این جهان هستیم، شش جهت را می‌دانید چیست دیگر، یعنی شمال و جنوب و مشرق و مغرب و بالا و پائین، شش جهت، و سبیل جهان مادی است؛ شما می‌خواهید از شش جهت عقل کل به شما بیارد؟ در این صورت پنج حس را و ذهن‌ت را، از آن سیل‌های بیرونی ببند. این نشان می‌دهد که مولانا دارد به ما یاد می‌دهد، برکت و خرد و نظم و آفرینش و چیز جدید از آن طرف می‌آید، وقتی موازی می‌شوید از آن طرف می‌آید، وقتی یک هم‌هویت‌شدگی را می‌بینید و درد آن را می‌بینید، فوراً هم‌هویت‌شدگی و درد شما بالا می‌آید، شروع می‌کنید به ستیزه کردن. درست مثل این ترانسفورماتور، یک چیزی می‌بینید فوراً جنس آن در شما القاء می‌شود، و هی جنس آن در شما القاء می‌شود.

خوب یک عده‌ای روزی پانزده جور اخبار گوش می‌کنند و همه‌اش هم اخبار منفی است، بعد هم می‌گویند ما مریض می‌شویم. اصلاً اگر کسی سن‌اش به شصت رسیده؛ باید شعر مولانا بخواند، ورزش کند، به غذایش توجه داشته‌باشد، سلامتی‌اش را حفظ کند، شب بتواند بخوابد، با همسرش، بچه‌هاش کاری نداشته‌باشد، مسئولیت سلامتی‌اش را و سلامتی‌اش را به‌عهده بگیرد؛ دیگر اینکه روزی پانزده جور خبر منفی از من‌های ذهنی می‌گیرد و این را می‌خواهد هضم کند، جذب کند و خودش را از خرد و برکت سلامت‌کننده زندگی محروم می‌کند، این یعنی چی آخر؟ که چی آخر چکار می‌خواهد بکند؟ حالا اگر می‌خواست یک کاری بکند، مثلاً برود یک تغییراتی در یک جایی بدهد، بله آن تغییرات هم از آن طرف می‌آید.

آخر می‌شود یک نفر دائماً انرژی بد از خودش ساطع کند، انرژی مسموم، خودش هم مسموم باشد، گرفتار باشد، مریض باشد، بعد همه‌اش هم در معرض این سیل‌های تیره باشد، هر روز، هر ساعت، شب، روز، وسط شب، پا شود، اخبار گوش کند، این یعنی چه؟ این‌ها خبرهای بد است. منظور از خبرهای بد، انرژی‌هایی است که من‌ها درست می‌کنند. ما باید یک روزی بفهمیم و جهان را آگاه کنیم، از این بینش‌ها که در اثر تسلیم و اعمال معنوی است که این جهان آبادان می‌شود، نه با ستیزه. نه اینکه هی ما بسازیم، اینجا یک ما هست، آنجا یک ما هست، این ماها به‌جان هم می‌افتند و شروع به جنگ و خرابی می‌کنند. ولی خب می‌دانیم که از آن راه نتیجه به

دست نمی‌آید، حالا که شما یک فرد هستید، مسئولیت هشیاری خودتان را در این لحظه به عهده بگیرید. شما یک دو ساعت خودتان را در معرض سیل‌های تیره قرار بدهید، ببینید حال تان چطور است؟ آیا برکت زندگی، خرد زندگی، الان از شما رد می‌شود؟ شما شادی را در جهان پخش می‌کنید؟ مولانا می‌گوید شادی‌ای که از بودن شما، از اصل شما، ساطع می‌شود روی این جهان اثر می‌گذارد. شادی نه غم، نه مصیبت، نه عزا، نه انرژی‌های بد، نه خبر بد. خبر بد می‌خورد به شما، من تان را می‌آورد بالا، سم را در شما القاء می‌کند، شما هم یک آنتن پخش کننده سم می‌شوید.

شما می‌خواهید عقل کل از شش جهت مثل باران به شما بیارد؛ یا بی‌عقلی و بی‌خردی و انرژی مسموم من‌ذهنی؛ کدام؟ به این شعر عمل کنید، بخوانید خوب، درک کنید، اگر می‌خواهید سالم شوید. نه، اگر یک منی دارید که هشیاری شما در این لحظه، هشیاری مخرب من‌ذهنی است و شما هم می‌گویید من مسئول این هشیاری‌ام نیستم، بدانید که شما می‌خواهید خودتان را مریض کنید، حتی مریضی‌تان را به گردن دیگران بیندازید و بگویید بیاید از من مواظبت کنید، من مریض شده‌ام، نمی‌توانم. چرا می‌خواهید این کار را بکنید؟ آن روز خواهید دید که کسی نخواهد آمد از شما مواظبت کند.

بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را صد سال گرم داری نانش فطیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

می‌دانید که به خمیر، خمیرمایه می‌زنند، که خمیر ور می‌آید و وقتی شما نانش را می‌پزید، نانش درست درمی‌آید و خوشمزه می‌شود. بدون خمیرمایه عشق و خرد، که درحال موازی‌شدن شما با زندگی، وارد این جهان می‌شود، از آن طرف می‌آید به این جهان وارد می‌شود، بدون آن خمیرمایه؛ اگر بیایی بگویی که، من فاضل هستم، من عاقل هستم، من ستیزه می‌کنم، این خمیری که عمدتاً مال من‌ذهنی است، صد سال هم توی تنور گرمش کنی، مواظبش باشی، هی چیزهای عاقلانه به آن بدهی، کارهای به‌ظاهر نیکو بکنی، حتی بروی مدرسه بسازی، بیمارستان بسازی، ولی از آن طرف قطع باشی؛ آخر سر نانش فطیر خواهد شد، خمیر خواهد شد، نان نمی‌توانی پیزی.

یعنی این طوری دارد می‌گوید، شما می‌خواهی بچه تربیت کنی، می‌خواهی یک خانواده گرمی داشته باشی، الان دو ماه است که ازدواج کرده‌ای، می‌خواهی زن و شوهر هم‌دیگر را دوست داشته باشند، بچه‌ها در اینجا متولد بشوند، رشد پیدا کنند و در یک فضای عشقی و لطافت بزرگ بشوند، آسیب نبینند، شما را دوست داشته باشند، شما هم آن‌ها را دوست داشته باشید، شما هم‌دیگر را دوست داشته باشید، باید دائماً این خمیرمایه از آن طرف بیاید؛ خمیرمایه عشق.

اگر بخواهی بگویی من، آن یکی هم بگویند من، و ترس و کنترل حاکم بشود، و بحث و جدل که من قدرتمندتر هستم، باید حرف من باشد، از این چیزها باشد؛ و در اثر ستیزه و مقاومت و حس‌دانشمندی و بیشتر دانستن، شما از آن طرف قطع باشید؛ در این صورت صد سال هم زندگی کنید، صد سال هم خوبی کنید، درس‌ها و مشق‌های بچه‌ها را انجام دهی، به مدرسه ببری، برگردانی، نصیحت کنی، نصیحت‌های خوب بکنی، تربیت بچه بخوانی؛ بعد همه این‌ها را حفظ باشی، به بچه‌ها بگویی، همین‌طور به همسرت هم بگویی؛ فایده ندارد، آخر سر نانش فطیر می‌شود، بدون آن خمیر مایه.

پس می بینید که شما نمی خواهید که منشاء یک سیل تیره بشوید، یک انرژی بد بشوید. نمی خواهید من داشته باشید و آنتن پخش کننده سم در خانواده باشید. شما نمی توانید بگویید که من استدلال می کنم، حرف هایم منطقی است. حرف منطقی در کار عشقی بدر نمی خورد. جایی که عشق باید کار بکند، حرف منطقی به درد نمی خورد، حرف اصولی به درد نمی خورد، حرف کتابی به درد نمی خورد. درست می گوید، ولی کی گوش می دهد؟ کسی گوش نمی دهد. همه حرف های شما به صورت پدر و مادر و در نقش پدر و مادر، همه درست است؛ ولی کی گوش می دهد؟! ولی وقتی آن خمیرمایه عشق و مهر هست، معلوم است که در یک زمینه عشقی داری صحبت می کنی، حرفت را سوار عشق می کنی، آن حرف که از آن طرف می آید و سوار بر عشق است؛ اثر می کند، بچه هایم می گیرند. خب خیلی از ما این چیزها را خیلی دیر فهمیدیم. ما نمی دانستیم که، مخصوصاً آنهایی که علم می خوانند، در یک سنی مثل بنده که فکر می کردم با فرمول های ریاضی و فیزیک همه چی را می شود درست کرد؛ نمی شود، زندگی علمی نیست. زندگی با فرمول نمی شود، شما نمی توانید دوستی را و رابطه نزدیک را، مثل رابطه زن و شوهری را، بر اساس علم و منطق و اصول و کتاب و این ها بگذارید، باید عشق باشد. برای عشق باید از ذهن متولد بشوی، باید با او یکی بشوی، باید آن جریان، جریان پیدا کند. این خمیرمایه از آن طرف بیاید به هر خمیری، چی می خواهی درست کنی؟ شرکت می خواهی درست کنی، بچه می خواهی تربیت کنی، زندگی خانوادگی می خواهی درست کنی، چی؟ هرچی، آن از آن طرف می آید، می خواهی چی درست کنی؟ آن خمیرمایه باید از آن طرف بیاید. مطمئن باش این را، اصلاً شک نکن.

آن کسانی که انتقاد می کنند، عیب جویی می کنند، عیب می گویند، فکر می کنند با انتقاد می شود آدم ها را درست کرد، آن ها خودشان خشکیده اند. از نزدیک نگاه کنید، معده شان کار نمی کند، روده شان کار نمی کند، شب نمی توانند بخوابند، بدن شان در حال نابودی است؛ کسانی که انتقادکننده هستند، عیب بین هستند. این فکر را ما باید فراموش کنیم که در اثر عیب دیدن و عیب جویی و انتقاد کردن و ایراد گرفتن، می شود آدم ها را درست کرد. به ما گوش نمی دهند، نمی شود، فقط وقت تلف کردن و پول تلف کردن است. دوباره بخوانیم: "بی آن خمیرمایه گر تو خمیر تن را، صدسال گرم داری نان شب فطیر باشد"

گر قاب قوس خواهی، دل راست کن چو تیری

در قوس او درآید کو همچو تیر باشد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

قاب قوس البته می دانید مربوط به قاب قوسین آیه قرآن است و مراد از آن نزدیکی کامل است، یکی شدن با خداست. و آن طور که مولانا می آورد در این زمینه ها، اگر شما با او یکی بشوی، اگر شما از ذهن زاده بشوی، واقعا به وحدت حقیقی و یقین برسی، نه وحدت ذهنی؛ در آن صورت زندگی می تواند تیرهای فکر را و عمل را از شما بیندازد. یعنی مثل اینکه دو تا کمان شما و زندگی یکی می شود. می گوید در این صورت اگر تو می خواهی زندگی از طریق تو فکر کند و من ذهنی ات فکر نکند، می خواهی آن خمیرمایه بیاید، در آن صورت دلت را مثل تیر راست کن.

حداقل ما سعی کنیم قصداً و عمدتاً دروغ نگوئیم، دروغین نباشیم. کار غیرحقیقی نکنیم، ناراست نباشیم، ما می بایستی که من ذهنی را بشناسیم، هر موقع من ذهنی ما را فریب می دهد و ما از جنس او می شویم، هر موقع از بیرون زندگی می خواهیم، هر موقع از پشت عینک یک هم هویت شدگی، دنیا را می بینیم و عمل می کنیم، دل ما راست نیست. دل راست، راست دلی است که هم هویت شدگی توی آن

نباشد، فضای درون باز شده باشد، شما بتوانید آدم‌ها را و اتفاقات را، در آن فضا جا بدهید. این دل باید بتواند کش بیاید و اتفاقات را در خودش جا بدهد، مقاومت و ستیزه به صفر برسد؛ دل آن موقع مثل تیر راست می‌شود. می‌گوید می‌خواهی خدا از طریق شما تیر بیندازد؟ دلت را راست کن. خوب اگر قرار باشد دل راست باشد، شما باید مسئولیت دل تان را به عهده بگیرید.

شما نمی‌توانید بگویید که مردم حرف می‌زنند، عمل می‌کنند، من واکنش نشان می‌دهم، دیگر چه کار کنم؟ شما مسئولیت کیفیت هشیاری تان را به عهده نمی‌گیرید، که تصادفاً مهم‌ترین چیز در این جهان است. می‌بینید که ایشان دارند می‌گویند، می‌گویند یا آن خمیر مایه می‌آید، زندگی‌ات را درست می‌کند، نان‌ات را درست می‌پزد، هرچه می‌خواهی پربرکت می‌شود، غم توی آن نیست دیگر، غم در تو نیست، هم موفقیت مادی دارد هم معنوی، شادی در اطرافت هست، زندگی‌ات درست می‌شود؛ یا نمی‌شود. می‌گوید امکان دارد که خدا از طریق شما فکر کند و شما را از درون راهنمایی کند، به شرطی که دل شما راست باشد.

می‌گوید کسی که مثل تیر باشد، یعنی راست باشد، در قوس او در می‌آید. یعنی با او یکی می‌شود و او شروع می‌کند به هدایت کردن شما. در این لحظه دوتا انتخاب هست، یکی‌اش انتخاب نیست. یا شما توجه‌تان می‌رود به بیرون یا توجه‌تان در روی خودتان می‌ماند و می‌رود با او یکی می‌شود. توجه‌تان روی خودتان بماند، باز می‌شوید. ولی اگر توجه‌تان رو به بیرون برود، معنی‌اش این هست که شما از چیزهای بیرونی زندگی می‌خواهید، یک جایی شما باید بنشینید، بطور روشن به خودتان بفهمانید، که زندگی از چیزهای بیرونی مثل پول، مثل دوست، مثل همسر، مثل بچه، مثل مقام دنیوی، مثل دانشمندی، مثل سواد نمی‌آید. این‌ها فقط برای درست کردن وضعیت های بیرون هستند، ربطی به خود زندگی ندارند. آن چیزی که به شما افزوده می‌شود، چیز قشنگی است، جالب است، مفید است، آدم دانش این جهانی‌اش خوب باشد، خب پیشرفت می‌کند، به شرطی که یک انفصال از زندگی، یعنی جدایی از زندگی، سبب نشود که شما مرتب خراب‌کاری در کارتان بکنید.

یادمان باشد مهم‌ترین دشمن ما در درون ماست، همین من‌ذهنی ماست، که مرتب در کارمان خراب‌کاری می‌کند. پس هرکسی که مثل تیر صاف باشد، در فضای یکتایی قرار می‌گیرد، قوس او در واقع فضای یکتایی است. خلاصه‌اش ما باید از ذهن بیرون بیاییم و اجازه بدهیم که آن فضا را در درون ما باز کند، هرچه درون ما فضا بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، بازتر می‌شود، در این صورت متوجه خواهید شد که شما هشیار به این فضا شده‌اید. مثل خورشید می‌تایید، در این فضا فکری‌های شما هشیارانه تولید می‌شوند، فکری‌های شما در این فضا تولید می‌شوند، ولی شما را بلند نمی‌کنند. خواهید دید که دیگران حرف می‌زنند و عمل می‌کنند، ولی شما واکنش نشان نمی‌دهید، برای اینکه شما یک عمقی دارید که بسیار زیاد است، نمی‌شود شما را از آنجا بیرون کشید. شما مثل یک درخت سکون دارید، شما برو به یک درخت ناسزا بگو، تکان نمی‌خورد. شما هم در ریشه‌دار بودن و عمق مثل یک درخت هستید، در ساکن بودن، ساکن باشنده شدید.

می‌شود ما عمداً و قصداً زیر نورافکن خودمان به هیچ‌وجه دروغین نباشیم، اصلاً اهمیت ندهیم که دیگران چی فکر می‌کنند، راستش را بگوییم. این موقعی است که شما گلیم نداشته باشید، وقتی گلیم دارید و گل‌های گلیم را مردم می‌شناسند و شما آنها را یک جور خاصی معرفی کرده‌اید، تمام فکر و ذکر شما این خواهد بود که این گل‌ها را یک‌جور دیگری نبینند. شما اصلاً کل گلیم را دور بیندازید. مهم نیست، من نمی‌خواهم خودنمایی کنم، با هیچ‌کدام از این گل‌ها دیگر من هم‌هویت نیستم، و به مردم هم نمایش نمی‌دهم، و اصلاً هم خواستند من نمی‌گویم، توصیف نمی‌کنم، هیچ موقع هم خودم را نمایش نمی‌دهم، اگر دیگران هم از من تعریف کردند، جدی نمی‌گیرم، تمام شد و رفت.

خاموش، اگر توانی بی حرف گو معانی تا بر بساطِ گفتن حاکم ضمیر باشد (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۹)

می گوید خاموش باش، برای اینکه اگر می خواهی خودت باشی، خودت از جنس خاموشی هستی، سکون هستی. خب اگر ما این خاموشی زنده را تجربه کنیم، این عمق را تجربه کنیم، در این صورت فکرها در ذهن ما ظاهر می شوند، ما می توانیم سخن بگوییم، ولی بر بساط این گفتگوی ما، حاکم حضور است. حاکم فضای باز شده است، حاکم خداست. می گوید اگر می توانی معانی را بدون حرف بگو. در اینجا حرف معادل سخن های من دار است، معادل ذهنی است که توی آن حس وجود، وجود دارد و دارد حرف می زند. معادل واکنش های ما، معادل حرف هایی است که ما می زنیم تا حس منتی بکنیم. حرف هایی که مربوط به یکی از گل های گلیم ماست. خاموش، بگذار سکوت حرف بزند، بگذار خاموشی حرف بزند، بگذار او حرف بزند. همیشه از جنس او بودن را حفظ کن، در ضمن در ذهن گفتگو ظاهر بشود.

می شود که شما به یک هشیاری زنده بشوید و همیشه این زنده بودن به این هشیاری را حس کنید، حرف هم بزنید. در این صورت بر بساط گفتگو، حاکم زندگی است، حاکم هشیاری حضور است، حاکم فساداری شماست. همه این ها برای شما معنی خواهد داشت، وقتی که هشیاری شما تبدیل بشود.

خیلی از ما انسان ها هنوز، هشیاری جسمی ذهنی داریم، ولی توصیفاً الان شما متوجه می شوید، توصیفاً متوجه می شوید چه کارهایی را نباید بکنید. امروز مولانا گفت راست باش مثل تیر، شما ناراستی را می شناسید، دروغ را می شناسید، دروغ گفتن برای بهتر جلوه دادن یکی از گل های گلیم را می شناسید، این کار را نمی کنید. شما الان می دانید گل های گلیم شما هیچ ارزشی ندارند، هیچ کدام ارزش ندارند، همه این گل ها از جنس فناپذیری هستند، از بین دارند می روند؛ چه بسا اگر نورافکن روی خودتان باشد و راست باشید و درست ببینید، خیلی از گل ها آنجا نیستند؛ ولی ذهن می خواهد نگه دارد، ذهن مقاومت می کند. خیلی از دوستی ها دوستی نیستند، خیلی از روابط بی ارزش هستند، براساس عشق نیستند. آیا شما می توانید تغییر بدهید؟ بله. خیلی از روابط براساس ترس است. می ترسند، ترس نگه داشته؛ ولی ترس دارند، خشم هم دارند؟ بله. آیا کسی که با ترس و خشم زندگی می کند، دائماً سم اش را توی این خانواده می ریزد، چطور ممکن است این خانواده بهبود پیدا کند؟ نمی کند، باید هشیاری اش را تغییر بدهد. شما نمی توانید انتظار داشته باشید دیگران خودشان را تغییر بدهند، تا شما درست بشوید. این من ذهنی است.

بخش سوم:

اجازه بدهید برویم سر قسمتی از مثنوی دفتر سوم که از بیت ۴۰۳۶ شروع می‌شود و تیتروش هست:

گفتن شیطان، قریش را که به جنگ احمد آید که من یاری‌ها کنم و قبیله خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

قصه‌ای که می‌خواهم برای‌تان بخوانم، قصه بسیار بسیار مهمی است و نکات روان‌شناختی بسیار مهمی در آن هست، و باهم انشاالله بررسی بکنیم، بتوانیم نکاتش را درک کنیم.

می‌گوید، تیتروش این است: شیطان به قریش می‌گوید بیاید به جنگ حضرت رسول، که اگر بروید، این کار را بکنید؛ من به شما یاری خواهم کرد و قبیله خود را به یاری شما خواهم آورد. منتها وقتی دو صف مقابل هم قرار می‌گیرند، شیطان می‌گریزد. در آغاز این قصه مولانا اشاره می‌کند به یکی از آیه‌های قرآن، که من برای شما توضیح خواهم داد. اجازه بدهید این توضیح را هم بدهم که، اگر بخوایم آموزش‌های مولانا را درست درک کنیم، حتماً باید به معانی برخی از آیات که ایشان از قرآن می‌آورند توجه کنیم. اگر شما این آیه‌ها را دیدید، خواهش می‌کنم در مقابلش مقاومت نکنید، در آن آیه‌ها مطالب ظریف مهمی هست، و منظور ما هم از خواندن این آیه‌ها این نیست، که شما اگر مال یک دین دیگری هستید، بیایید مسلمان بشوید یا حالا یک قصد خاصی داشته باشیم. بنابراین شما با آرامش و با رضایت و با پذیرش مطلب را بخوانید و درک کنید، خواهید دید که بعداً فوایدش را خواهید برد.

همچو شیطان در سپه شد صدیکم

خواند افسون که اننی جار لکم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳۶)

می‌گوید مانند شیطان که در میان سپاه، رئیس و فرمانده شد؛ صد یکم یعنی فرمانده، رئیس صد نفر، در ترکی هم ما داریم یوزباشی، یعنی سر صد نفر، و دمدمه‌های خودش را خواند، افسون خود را بر آنان دمید و گفت: من همسایه و همراه شما هستم. یعنی من به شما کمک خواهم رساند.

حالا، مولانا این قصه را در زمینه جنگ نمی‌آورد، گرچه که مفسرین قرآن گفته‌اند که این آیه مخصوصاً که الان توضیح خواهم داد مربوط به جنگ بدر است؛ ولی مولانا در زمینه جنگ صحبت نمی‌کند، بلکه راجع به روش‌های ما و ایرادهای آن در خروج از ذهن یا ترک من‌ذهنی و روشن شدن به حضور و زنده شدن به خدائیت‌مان صحبت می‌کند. مولانا می‌خواهد بگوید که اگر شما من‌ذهنی

درست کرده‌اید، چه بسا زیر القائات شیطان که از جنس من ذهنی است، دارید به سوی حضور حرکت می‌کنید. این کار به نتیجه نخواهد رسید. و این که در این لحظه شما می‌توانید از جنس حضور بشوید و از جنس من ذهنی بشوید، مختار هستید و اراده آزاد دارید، و این بینش به شما کمک می‌کند که از جنس حضور باشید، تسلیم بشوید، از جنس هشیاری باشید، بگذارید حضور و خدائیت و هشیاری خدایی و عقل کل شما را هدایت کند؛ نه شیطان.

اگر شما تصمیم بگیرید در من ذهنی بوسیله من ذهنی به سوی حضور بروید، این کار صورت نخواهد گرفت. در واقع همین را می‌گوید. همین را می‌گوید و چه بسا انسان‌ها فریب می‌خورند، و بوسیله القائات و آموزش‌های شیطان که از جنس من ذهنی است، به سوی خدا می‌روند و به نتیجه نمی‌رسند. این بیت، بیت جالبی است؛ دارد می‌گوید که شیطان رئیس است. "همچو شیطان در سپه شد صد یکم"، یادمان باشد درون قصه‌ای صحبت می‌کنیم که یک مسجدی است مهمان‌کُش، این مسجد گفتیم معادل فضای یکتایی است، یک مهمان آمده، می‌خواهد وارد مسجد بشود. و اهالی مسجد و آن شهر به او می‌گویند نرو؛ می‌روی می‌میری. و مرتب مولانا می‌گوید که، شما که الان می‌خواهید روی خودتان کار کنید و انسان معنوی بشوید و از این فضا به فضای یکتایی بروید؛ ریختن من‌های ذهنی و قسمت‌های مختلف آن ترس ایجاد خواهد کرد و ترس یک خاصیت شیطانی است، همین طور خشم. و شیطان شما را زیر القائات ترس و خشم، جلو خواهد برد و یک جایی رهایتان خواهد کرد، و خواهد گفت حالا که دنبال من آمدی، نه تنها به نتیجه نرسیدی، بلکه من از تو بیزارم. منتها این حرف را پس از صدمات زیاد خواهد گفت. مولانا دارد ما را بیدار می‌کند، که ما بوسیله چه عاملی الان هدایت می‌شویم، بوسیله یک الگوی ذهنی یا بوسیله نور حضور. اگر بوسیله الگوی ذهنی است و خردورزی و دانشمندی خودمان است، حتماً شیطان دارد هدایت می‌کند. و این شعر یک مقدار هم ترسناک است، که آیا امروزه رئیس طایفه بشر، شیطان است؟ یعنی بیشتر ما انسان‌ها زیر نفوذ شیطان هستیم؟ خود این بیت بیدارکننده است. راجع به یک انسان معمولی و تک انسان، دارد صحبت می‌کند. می‌گوید تو می‌خواهی بروی مسجد بخوابی، بمیری؛ ولی با هدایت ترس و خشم، می‌خواهی بروی؟ با هدایت من ذهنی می‌خواهی بروی؟ این به نتیجه نخواهد رسید. چون مرتب آن اهالی مسجد می‌گویند نرو، از عهده‌اش بر نمی‌آیی، و کلمه "جلدی" را به کار برد، جلدی یعنی زرنگی و ادعای انجام یک کاری که از دست ما بر نمی‌آید، جلدی مال من ذهنی است. من ذهنی می‌گوید من می‌روم به حضور می‌روم؛ ولی جلدی می‌کند. مرتب در طول این قصه می‌گوید: مکن جلدی، برو، زرنگی مکن. فقط زرنگی نیست، بلکه ادعای پوچ و بی‌اساس من ذهنی برای رسیدن به حضور است. برای اینکه برای رسیدن به حضور من ذهنی باید بمیرد، درست است که با ترس می‌آییم، می‌آییم، می‌آییم، یک جایی دیگر متوقف می‌شود، بر می‌گردیم.

کما اینکه می‌بینید چقدر اُفتان و خیزان در این راه است. یک کسی سه‌ماه چهارماه به این برنامه گوش می‌کند، مولانا می‌خواند، یک‌دفعه رها می‌کند. وقتی من ذهنی ضعیف می‌شود، یک جایی خودش، چون با من ذهنی جلو می‌روید، قضیه را رها می‌کنید. همین طور که الان شما تصمیم بگیرید با اراده خودتان نفس نکشید، می‌بینید که پس از یک مدتی نمی‌توانید دیگر مقاومت کنید. دست آدم بی‌حس می‌شود، بدن تان بی‌حس می‌شود، بالاخره این از دست‌تان می‌رود، شروع می‌کنید به نفس کشیدن. همین طور هم من ذهنی شما می‌گوید نترس، برو بمیر برو برو، ولی یک جایی که رسید، آنجا قضیه رها می‌شود، دیگر بیشتر نمی‌رود. برای اینکه اگر برود می‌میرد، من ذهنی نمی‌میرد. برای اینکه می‌خواهد حالتش را حفظ کند. مولانا می‌خواهد شما به این نکته ظریف توجه کنید که، بوسیله من ذهنی شما به حضور نخواهید رسید. در نتیجه چاره این است که شما لحظه به لحظه با زندگی موازی بشوید، این موازی شدن در شما یک هشیاری دیگری ولو کوچولو ایجاد می‌کند، آن را شما بگیرید، نه من را. و بوسیله آن می‌توانید اجازه بدهید من ذهنی بمیرد؛ بوسیله من ذهنی نمی‌توانید اجازه بدهید من ذهنی بمیرد.

این همه من تاکید می‌کنم، شما بدانید که مولانا راجع به جنگ و این چیزها صحبت نمی‌کند، می‌خواهد به شما یک نکته‌ای بگوید که بسیار مهم و ظریف است، و در آخر خواهیم دید که مولانا می‌گوید که این نفس، این من ذهنی، مثل خارپشت می‌ماند. همین‌طور سرش را می‌آورد بیرون، حمله می‌کند و بعد سرش را می‌بندد، شما نمی‌بینید. و می‌گوید این خارپشت در دل ما، سوراخ‌های زیادی دارد و این سوراخ‌ها شما که شده‌اید بیست‌ساله، ایجاد شده است. می‌گوید هر لحظه از یک سوراخی سرش را بیرون می‌کند و یک گازی می‌گیرد و در می‌رود، و تا شما بخواهید ببینید، در گرد و خاک درد، نمی‌توانید ببینید کی بود که شما را گاز گرفت، و این در درون شما بوده است. مخصوصاً با حيله من‌ذهنی که همیشه به بیرون نگاه می‌کند و می‌خواهد ملامت کند، شما متوجه نمی‌شوید که این خارپشت درونی است، که به شما حمله می‌کند و جمع می‌شود. ما معمولاً یک آدم‌خاص یا چندتا آدم‌خاص را ملامت می‌کنیم و آنها را عامل گرفتاری مان می‌دانیم. خیلی موقع‌ها این درست نیست، در درون یک کسی به شما حمله می‌کند که اسمش را امروز جوجه‌تیغی گذاشته، خارپشت. و می‌گوید از سوراخ بیرون می‌آید، حمله می‌کند و می‌گوید اینکه یک دفعه شما نشسته‌اید، یک دردی سرتان می‌نشیند و فکرهای تان را به کار می‌گیرد و هر کاری که می‌کنید نمی‌توانید فکر منفی نکنید، فکر غصه‌دار نکنید، این همان خارپشت است. بعد از یک ساعت، می‌بینید که حالتان خوب شد، یا بعضی موقع‌ها بعد از دو روز. می‌گوید این خارپشت با این حيله‌ها می‌تواند یک جای مار را بگیرد و مار اگر صبور نباشد، خودش را به این خارهای خارپشت می‌زند و خودش را می‌کشد؛ و خارپشت می‌نشیند این را می‌خورد. نکند ما هم همان مار هستیم، زندگی هستیم که خارپشت نفس ما گرفته، و ما این قدر خودمان را به خارهای این زدیم، مُردیم و این نشسته، راحت ما را می‌خورد. شما ببینید زندگی شما را می‌خورد. اگر شما به خشم و درد و رنجش و کینه و این‌ها مشغول هستید، این خارپشت نفس شما را کُشته، دارد شما را یواش یواش می‌خورد و شما متوجه نیستید. می‌گوید اگر آن مار صبور بود، خودش را به خارهای خارپشت نمی‌زد، نمی‌مُرد، خارپشت متوجه می‌شد و پس از یک مدتی رها می‌کرد.

دارد می‌گوید که اگر یک چیزی شما را می‌گیرد، آگاه باشید که این از درون می‌گیرد و اگر خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید، خواهید دید که بزرگ‌ترین دشمن شما همین خارپشت درونی است، که اسمش را از قرآن آورده "خناس" گذاشته، یعنی یک باشنده‌ای که می‌آید بیرون و می‌رود گم می‌شود، هی می‌آید بیرون، می‌رود گم می‌شود و می‌گوید حمله‌اش هم مثل حمله سوسمار است. پس در این جا می‌گوید "همچو شیطان در سپه شد صد یکم، خواند افسون که آننی جارُ لکم" و مربوط به آیه قرآن است، آیه ۴۸ سوره انفال است برای تان می‌خوانم:

وَإِذْ زَيْنَ لِهْمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ وَقَالَ لَا غَالِبَ لَكُمْ الْيَوْمَ مِنَ النَّاسِ وَإِنِّي جَارٌ لَكُمْ فَلَمَّا تَرَأَتِ الْفِتْنَانَ نَكَصَ عَلَى عَقَبَيْهِ وَقَالَ إِنِّي بَرِيءٌ مِنْكُمْ إِنِّي أَرَى مَا لَا تَرَوْنَ إِنِّي أَخَافُ اللَّهَ وَاللَّهُ شَدِيدُ الْعِقَابِ

و یاد آر زمانی را که شیطان، کارهای زشت ایشان را در نظرشان بی‌اراست و گفت: کسی بر شما پیروز نگردد و من همسایه (یاور) شمایم، اما هنگامی که دو گروه را دید واپس رفت و گفت: من از شما (دوستان) بیزارم. من آن بینم که شما نمی‌بینید. من از خدا ترسم که او سخت عِقَاب است.

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۴۸)

"و یاد آر زمانی را که شیطان کارهای زشت ایشان را در نظرشان بی‌اراست!" و در مورد ما کاملاً درست است. شیطان کارهای زشت ما را، هم‌هویت‌شدگی‌های ما را، در نظر ما آراسته است. نیاراسته؟ برای چی ما گلیم درست کردیم و به ما می‌گوید که شما به حرف من

گوش بدهید، کسی به شما پیروز نخواهد شد. در حالتی که هر کاری می‌کنیم از نوع شکست است، خودش دارد می‌گوید. "و من همسایه شمایم"، یعنی من کمک و پشتیبان شما هستم، همسایه شما هستم، من به شما کمک خواهم کرد. واقعاً هم همسایه است، این طرف فضای یکتایی است و این طرف من‌ذهنی، شما با یک توجه به جهان می‌روید و با یک توجه به سوی زندگی می‌روید. و گفتیم توجه به جهان و رفتن به جهان، برای شما انتخاب نیست، انتخاب غلط است، برای اینکه هشیاری جسمی داریم، غیر از جسم نمی‌توانیم چیز دیگری ببینیم، ولی اصل ما از جنس جسم نیست.

اما هنگامی که دو گروه را دید، یعنی می‌گوید که وقتی گروه عاشقان و مومنان و آنهایی که به حضور رسیده‌اند را دید و همین‌طور گروه هم‌هویت‌شدگان و پوشندگان، که از زندگی قطع هستند را، دید؛ این‌ها را مقابل هم دید، واپس رفت. واپس رفت یعنی در عربی نوشته روی پاشنه‌هایش چرخید و برگشت و گفت من از شما دوستان بیزارم، و در طول شعرها مولانا توضیح می‌دهد، می‌گوید که وقتی که شیطان خراب‌کاری‌های کرد، یعنی شما دنبال شیطان رفتید، جسم شما را خراب کرد، تمام زندگی شما را ویران کرد؛ آخر سر به شما می‌گوید من از تو بیزارم. "من آن بینم که شما نمی‌بینید". یعنی من لشکریانی می‌بینم از فرشتگان و از جنس قوه و از جنس خلاقیت ایزدی و پیغام‌های ایزدی و کمک ایزدی، که به سمت به مومنان می‌آیند، به آنها کمک کنند. حالا مومن و کافر در این لحظه معلوم می‌شود، که شما به این طرف جهان، به ذهن، به هم‌هویت‌شدگی توجه می‌کنید یا توجه خودتان را روی خودتان نگه می‌دارید و به زندگی توجه می‌کنید. "من از خدا ترسم که او سخت عقاب است". یعنی او سخت کیفر است، عقاب یعنی جزای عمل بد.

بله، من این را دوباره روی یک صفحه نوشته‌ام؛ می‌خواهم شما دوباره به کل‌اش توجه کنید. قسمت‌های مختلفش را مولانا به شما توضیح می‌دهد، که کارهای زشت را در نظرشان آراسته، در نظر ما آراسته و اینکه به ما این باور قبولانده شده که ما پیروز هستیم، در حالی که هر کار ما که خواهد گفت، چون از آن طرف مدد نمی‌آید؛ به شکست می‌انجامد. و همسایه ما که من‌ذهنی و شیطان است، به ما کمک نمی‌کند. وقتی، در آنجا هم اگر یادتان باشد می‌گفت که موقع نشستن و حرف زدن، خیلی راحت است؛ ولی وقتی که عمل می‌آید، شخص می‌گوید که من از عهده این کار بر نمی‌آیم. می‌خواهد بگوید که آیا شما مرد این میدان هستید؟ می‌توانید به من‌ذهنی بمیرید؟ می‌توانید به آن چیزها که هم‌هویت شده‌اید بمیرید؟ تا حالا برایش پز دادید بمیرید؟ می‌توانید همه را بیاندازید؟ خیلی‌ها نمی‌توانند.

بله... بدانید که شیطان پس از خراب‌کاری‌ها، بالاخره به شما خواهد گفت، من از شما بیزارم، یعنی چی؟ یعنی من‌ذهنی خودش را دوست ندارد، شیطان خودش را دوست ندارد، عواملش را هم دوست ندارد. در طول ایات دارد می‌گوید که من‌ذهنی و شیطان از یک جنس هستند، آشکارا می‌گوید. من آن می‌بینم که شما نمی‌بینید، من از خدا می‌ترسم. و ترسیدن شیطان از خدا، شبیه ترسیدن من‌ذهنی ما از خداست. یعنی اگر کسی از خدا می‌ترسد، در حالی که خدا منبع آرامش است و منبع مهربانی است و همه انسان‌ها از جنس خدائیت هستند و در آغوش او هستند؛ برای چی ما باید از خدا بترسیم؟ اگر از کسی بترسیم که به سمتش نمی‌توانیم برویم، مگر من داشته باشد. پس معلوم می‌شود ترس ما و خشم ما هم الان از خصوصیت‌های شیطانی است. در واقع شیطان باشنده‌ای است که در انسان فرم را دیده است. خدا به شیطان گفته است که تو به انسان سجده کن، برای اینکه در انسان من هستم که به او زنده‌ام؛ شیطان این کار را نکرده و دشمن آدم شده است. پس بنابراین، شیطان که از جنس هم‌هویت‌شدگی و درد است و من‌ذهنی هم که از جنس هم‌هویت‌شدگی و درد است و این‌ها از یک جنس هستند، این‌ها هشیاری حضور و خدائیت را انکار می‌کنند. بنابراین ترس‌شان هم یک چیز منفی و مضر است. بهر حال...

چون قریش از گفت او حاضر شدند هر دو لشکر در ملاقات آمدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳۷)

وقتی که گروه کافران، هم‌هویت‌شدگان؛ یادمان باشد قصه قالب دارد، قالبش را توضیح بدهم؛ در واقع یک جنگی است بین رسول و پیروانش و قریش. و در اینجا دو نفر است که به اصطلاح بگوییم هنرپیشه این قصه هستند، یکی اسمش حارث است، الان خواهیم خواند، اجازه بدهید برسیم من در آنجا توضیح بدهم. و دو نفر هستند که یکی اسمش حارث است و آن یکی اسمش سراقه است و مولانا می‌خواهد بگوید که این شیطان، بصورت سراقه، در دل حارث، به ایشان گفته که من به شما کمک می‌کنم، و از این تمثیل‌ها مولانا می‌خواهد بگوید که اگر در درون شما تصویر ذهنی وجود دارد که من ذهنی است، این من ذهنی که با یک تصویر دیگر صحبت می‌کند، هر دو تصویر از جنس شیطان است، از جنس توهم است.

این که مثلاً ما سوار ماشین می‌شویم، در خانه با همسرمان دعوی‌مان شده؛ در تمام طول راه، یکی ما هستیم و یکی هم تصویر ذهنی همسرمان، مدام بگو مگو می‌کنیم، او این را می‌گوید، من این را می‌گویم، این دو تصویر هر دو نماینده شیطان است. یکی‌اش شما هستید، که از جنس شیطان است، از جنس توهم است؛ یکی هم یکی دیگر است. این گفت و گو و بحث و جدل به جایی نمی‌رسد، این گفت و گو و بحث و جدل درونی و هرچه آنجا قرار می‌گذارید، هر چه بحث و جدل می‌کنید، دعوا می‌کنید، در مقابل اینکه از طرف زندگی یک الهامی می‌آید به دل شما، فرق می‌کند.

این قصه را اگر شما با حوصله توجه کنید و درست بفهمید، مولانا دارد می‌گوید که گفتگوهای درونی من ذهنی، در درون شما به نتیجه نخواهد رسید. بحث و جدل‌های درونی به جایی نخواهد رسید. اگر در اینجا حارث خودش یک تصویر ذهنی است، و یکی دیگر آمده در دلش، که پایین می‌گوید سراقه شکل، یکی دیگر هم آمده در دلش، می‌گوید من به شما کمک می‌کنم؛ ولی او شیطان است. شیطان هم، فرض کنید تمام نیروی هم‌هویت‌شدگی و فضای درد در روی کره زمین است، که در ذهن‌ها زندگی می‌کند. همه دردهای انسان‌ها را جمع کنید، همه هم‌هویت‌شدگی‌ها را هم جمع کنید و این یک فضایی درست کرده که این فضا اتونومی‌دارد، اسمش شیطان است. و من ذهنی ما نماینده آن است و گاهی اوقات آن می‌آید با من ذهنی ما، در درون ما، در سینه ما حرف می‌زند. این حرف و گفتگو ما را به سوی خدا هدایت نخواهد کرد. مولانا می‌خواهد به اینجاها برسد.

پس بنابراین از باور کردن حرف شیطان، وقتی آن گروه حاضر شدند؛ دو تا لشکر، یعنی لشکر مومنین در مقابل لشکر کفار، در برابر هم وا ایستادند.

دید شیطان از ملایک اسپهی

سوی صف مؤمنان اندر رهی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳۸)

یک دفعه شیطان دید، از فرشتگان یک سپاهی در طرف مومنان است. درست است؟ این هم مربوط به یک آیه قران است که می‌خوانم،

أَنْ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا صَف زده

گشت جان او ز بیم، آتشکده

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۳۹)

می‌گوید آن سپاهی که شما قادر به دیدن نیستید؛ صف زده بودند. پس، از ترس، جان شیطان سراسر آتش شد. درست است؟ یعنی اگر شما در این لحظه تصمیم می‌گیرید، توجه‌تان را به زندگی بدهید و به جهان نروید؛ یک لشکری که با چشم دیده نمی‌شود، به کمک شما می‌آید، که بتوانید از عهده من‌ذهنی‌تان و لشکرهای آن که هم‌هویت‌شدگی‌ها هستند، بر بیایید. ولی اگر میل کنید به ذهن، از جنس شیطان باشید؛ شیطان درست است که می‌گوید به شما کمک می‌کنم، من همسایه تو و یار تو هستم، ولی او می‌بیند که لشکری از فرشتگان و پیغام‌های ایزدی و مددهای ایزدی، در آن طرف به کمک کسی می‌آید که در حال تسلیم است. بنابراین شیطان نمی‌تواند در مقابل آن وا ایستد، شیطان در خواهد رفت. ولی شیطان دوست دارد که، کسی را که صدایش را می‌شنود، فریض بدهد. توجه می‌کنید؟ چه کسی صدای شیطان را می‌شنود؟ کسی که میل به ایجاد درد دارد، کسی که هم‌هویت‌شدگی دارد. آیا یک کسی که به حضور زنده است، صدای شیطان را می‌شنود؟ نه. می‌تواند پیغام‌هایش را به دل و جان آن شخص وارد کند؟ نه. نمی‌تواند، برای اینکه از جنس او نیست. پس شما ببینید، الان از جنس درد هستید؟ دردزایی هستید؟ عیب‌جویی هستید؟ انتقاد هستید؟ هم‌هویت‌شدگی هستید؟ اگر هستید، صدای شیطان را می‌شنوید و شیطان ممکن است یارتان باشد. و باور کنید که او به شما کمک خواهد کرد. بله... این هم مربوط به یک آیه قرآن هست، همین دوتا است، و یک آیه هم در آخر هست.

ثُمَّ أَنْزَلَ اللَّهُ سَكِينَتَهُ عَلَى رَسُولِهِ وَعَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَأَنْزَلَ جُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا وَعَذَّبَ الَّذِينَ كَفَرُوا وَذَلِكَ جَزَاءُ الْكَافِرِينَ
سپس خداوند، آرام دلی خود را بر رسول خود و مؤمنان فرو فرستاد. و لشکریانی فرستاد که شما آنها را نمی
دیدید و کافران را کیفر داد و اینست کیفر کافران.

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۲۶)

همین چیزی که توضیح دادم. پس خدا آرامش خود را به دل شما می‌فرستد، در صورتی که در حال تسلیم باشید و این آرامش است که می‌تواند پیغام‌های ایزدی را بگیرد، بنابراین لشکریانی هم می‌فرستد، که شما با این چشم‌ها نمی‌توانید آنها را ببینید، ولی می‌گوید شیطان می‌بیند. پس اگر شما می‌خواهید به جایی برسید، در این لحظه به جای گوش دادن به من‌ذهنی؛ از طریق تسلیم، گوش کنید به پیغام‌های ایزدی و آن است که موقع تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه به دل‌تان می‌آید.

پای خود واپس کشیده می‌گرفت

که: همی بینم سپاهی من شگفت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۰)

شیطان شروع کرد روی پاشنه‌هایش چرخیدن و برگشتن، که من سپاه بسیار عجیب و غریبی را می‌بینم. شیطان دارد بر می‌گردد، گفته بیائید من کمک‌تان می‌کنم. در مورد شما هم همین‌طور است، شیطان می‌گوید من شما را به حضور می‌رسانم، پس از مدت‌ها، شاید سی سال کار و به‌جایی نرسیدن، یواش یواش برمی‌گردد و به شما می‌گوید من از شما متنفرم. بله...

أَيُّ أَخَافُ اللَّهَ مَالِي مِنْهُ عَوْنٌ

إِذْهَبُوا إِنِّي أَرَىٰ مَا لَا تَرَوْنَ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۱)

ترجمه‌اش این است، این شعر عربی است و قسمتی از همان آیه قبلی است که توضیح دادم. یعنی من از خدا می‌ترسم، زیرا از جانب او هیچ کمکی به من نمی‌رسد، بروید که من لشکری را می‌بینم که شما نمی‌بینید. می‌گوید من، شیطان می‌گوید من از خدا می‌ترسم، برای اینکه از طرف او به من کمکی نمی‌رسد؛ با معنی است، نه؟ شما هم اگر از جنس شیطان باشید، کمکی به شما هم نمی‌رسد. الان در قصه خواهیم دید، این‌ها تمثیل است؛ کسانی که با من ذهنی‌شان، با این لحظه که خداست، ستیزه می‌کنند؛ با فرم این لحظه می‌ستیزید، با خدا می‌ستیزید، یا با کسانی که به حضور زنده هستند؛ برای اینکه از جنس فرم هستید و هشیاری را نمی‌شناسید؛ می‌گوید من از خدا می‌ترسم، زیرا از جانب او هیچ کمکی به من نمی‌رسد.

شما احتیاط می‌کنید، می‌دانید که اگر من ذهنی را ادامه بدهید و القانات شیطان را اجرا بکنید، کمکی به شما نخواهد رسید. می‌گوید بروید، من لشکری را می‌بینم که شما نمی‌بینید. پس دو تا لشکر آمده‌اند، شیطان به این لشکر گفته که من به شما کمک می‌کنم، امیدوار کرده، آورده، حالا که موقع جنگ است؛ مولانا می‌گوید وقتی شما رفتید مسجد، شروع کردید به مُردن و چالش ریختن هم‌هویت‌شدگی‌ها، یک‌جایی شیطان عقب خواهد نشست و شما گرفتار خواهید شد. برای اینکه خواهد گفت من دیگر نمی‌توانم ادامه بدهم. و اگر شما تا حالا به این مطلب دچار شده‌اید، بهتر است از زیر القانات او دربیایید و تسلیم بشوید و با اتفاق این لحظه آشتی بکنید و بدانید که جریان چیست.

گفت حارث: ای سُرّاقه شکل، هین

دی چرا تو می‌نگفتی این چنین؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۲)

آهان، همین را گفتم، دو تا نقش دارد. یکی همین حارث است، فرض کنید رئیس یک لشکر یا قبیله است، یکی هم سُرّاقه. الان دارد می‌گوید سُرّاقه شکل، یعنی شیطان است که به صورت سُرّاقه آمده است. همان دوتا تصویر ذهنی که در دل ما هست، تصاویر ذهنی

که ما به صورت یکی ما هستیم یکی هم او، ما با او صحبت می‌کنیم و تبادل اطلاعات می‌کنیم. حارث گفت: ای سراقه شکل، یعنی شکل سراقه، تصویر ذهنی سراقه، چرا دیروز این را نگفتی؟

گفت: این دم من همی بینم حَرَب

گفت: می‌بینی جَعاشیش عرب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۳)

گفت: برای اینکه این لحظه من نابودی می‌بینم، یعنی شیطان آمده به صورت سراقه، دارد می‌گوید که من الان می‌خواهم فرار کنم، برای اینکه نابودی می‌بینم، و این نقش اولیه، که شما باشید، باز هم با دیدن ذهنی می‌بیند، می‌گوید من آدم‌های بی سر و پای عرب را می‌بینم. جعاشیش جمع جعشوش به معنی آدم پست و زبون. گفت من الان نابودی می‌بینم، پس انسانی که به انسان‌های معنوی نگاه می‌کند و آنها را آدم‌های پست و زبون می‌بیند. شما چی؟ شما مولانا را و بزرگان را به چه صورت می‌بینید؟ انسان‌های به حضور رسیده را به چه صورت می‌بینید؟ به صورت جعاشیش می‌بینید؟ خلاصه شیطان می‌گوید: من نابودی می‌بینم، من می‌خواهم در بروم.

می‌بینی غیر این لیک، ای تو ننگ

آن زمان لاف بود، این وقت جنگ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۴)

می‌گوید تو آدم‌های پست و زبون را می‌بینی، ولی ای ننگ بر تو؛ آن موقع لاف بود، ادعا بود؛ الان موقع جنگ است. حالا، همه صحبت سر این است که اگر شما تصمیم گرفته‌اید، از من ذهنی بیرون بروید و به زندگی زنده بشوید؛ باید بدانید یک موقعی ممکن است به وسیله من ذهنی لاف می‌زدید؛ وقتی موقع انداختن این هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌شود، وقتی چالش می‌شود، اگر به وسیله نیروی درونی آن شیطان آمدید، یعنی من ذهنی آمدید، من ذهنی بزرگ، شیطان نگوئیم من ذهنی بزرگ؛ کل عالم، یکی هم شما؛ اگر تحت تاثیر القانات و دروغ‌های او آمدی، نمیتوانی جلو بروی. الان دارد می‌گوید، بخوانیم:

دی همی گفتی که: پایندان شدم

که بودتان فتح و نصرت دم به دم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۵)

دیروز می‌گفتی که من ضامن هستم، پایندان یا پای‌بندان یعنی ضامن، دیروز می‌گفتی من ضامن، شما موفق می‌شوید. آیا یک نیروی درون به شما می‌گوید، اگر این راه ذهن را بروید به حضور خواهید رسید، من ضامن؟ نه، باور نکنید. این نکته به قدری مهم و ظریف

است که در این لحظه، شما حقیقتاً به وسیله چه نیرویی هدایت می‌شوید؟ به وسیله نیروی ذهنی هم‌هویت‌شدگی، نیروی خشم، نیروی ترس، یا نه؛ یک نیروی دیگری که نیروی حضور است؟ نیروی زندگی است؟ یک آرامشی شما را هدایت می‌کند، این آرامش به نتیجه می‌رسد، آن یکی نخواهد رسید. دارد نتیجه را می‌گوید، که شما نیائید سی‌سال، چهل‌سال، یک راهی را بروید، یا دنبال کسی بروید، که او هم من دارد. آدم ممکن است دنبال کسی برود که او من داشته باشد، به هیچ جا نمی‌رسد. اما این مولانا، راهش درست است. می‌گوید دیروز می‌گفتی من ضامن، که راه من درست است، گشایش و پیروزی در کار شما هست، مگر دیروز نمی‌گفتی؟ دیروز این شیطان به دلش القاء کرده، چون هشیاری جسمی داشته توانسته است، پیغامش را به گوشش برساند. شما چه پیغامی می‌گیرید؟ شما از کجا پیغام می‌گیرید؟ پیغام‌های شما همه براساس گفتگو است و پیغام‌های ذهنی است؟ یا نه؛ یک چیزی توام با شادی و آرامش به دل شما می‌آید؟ مثل وحی می‌ماند، مثل القاهای زندگی و خداست؟ یا نه؛ القاهای شیطان است؟ می‌گوید شیطان به شما می‌گوید، آن من ذهنی بزرگ به شما می‌گوید، من شمارا دم به دم هدایت می‌کنم به سوی خدا؛ چکار داری، حرف‌هایی که من می‌زنم گوش بده، کارهایی که من می‌گویم انجام بده. درحالی‌که ما را به جنگ می‌کشاند، به من می‌کشاند، به تخریب و استرس می‌کشاند، به زمان گذشته و آینده می‌کشاند، به ترک این لحظه می‌کشاند. ما کارهایی می‌کنیم که اصلاً ربطی به حضور ندارد. می‌شود ما این لحظه درد ایجاد کنیم، لحظه بعد درد ایجاد کنیم، لحظه بعد درد ایجاد کنیم، بعد آخر سر به بی‌دردی برسیم؟ مولانا دارد به شما می‌گوید که اینکه به شما قول داده، دم به دم، لحظه به لحظه، فتح و نصرت خواهد بود؛ این دروغ قول داده، برای اینکه الان می‌خواهد در برود. گفته من ضامن، حالا که تو می‌خواهی در بروی.

دی زَعِيمُ الْجَيْشِ بُوْدِي اِي لَعِينِ

وین زمان نامرد و ناچیز و مهین

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۶)

دیروز رئیس ما بودی، رئیس لشکر بودی، زعیماً الجیش یعنی فرمانده لشکر بودی، ای لعنت شده؛ حالا نامرد و ناچیز و خوار و ذلیل شده ای. مهین یعنی خوار و ذلیل.

تا بخور دیم آن دم تو و آمدیم

تو به تُون رفتی و ما هیزم شدیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۷)

تا ما آن افسون تو را، فریب تو را خوردیم و آمدیم؛ تو رفتی به تون حمام، تون می‌دانید آن جایی است که آتش دان حمام هست؛ یعنی تو مسئول تون شدی و ما را هم هیزم کردی، تو نسوختی، ما سوختیم. ما به درد تبدیل شدیم.

چونکه حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۸)

وقتی حارث، همین هنرپیشه اول ما، با آن سراقه، که در دلش این پیغام افتاده بود که، سراقه که رئیس قبیله بوده می‌آید و به ما کمک می‌کند، این را گفت، یعنی با شیطان گفت، از سرزنش‌اش آن لعین خشمگین شد، یعنی شیطان خشمگین شد. می‌خواهد بگوید که شیطان چه بلایی سر شما خواهد آورد.

دست خود خشمین ز دست او کشید چون ز گفت اوش، درد دل رسید (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۴۹)

دستش را خشمگین از دست حارث کشید. یادمان باشد، حارث کسی بوده که می‌خواست به جنگ مؤمنین و حضرت رسول بیاید، فکر می‌کرده آن سراقه، که رئیس قبیله دیگر بوده، می‌آید کمکش می‌کند؛ منتها سراقه شکل بوده، تصویر ذهنی او بوده که به نظر خودش می‌آمده و طبق این القائات آمده، منتها توی جنگ گرفتار شده، وسط جنگ دیگر نمی‌تواند در برود. می‌خواهد بگوید که می‌خواهی بروی توی مسجد؟ می‌خواهی هم‌هویت‌شدگی‌ها را بیندازی؟ می‌خواهی دردهایت را بیندازی؟ می‌خواهی من‌هایت را بیندازی؟ این با القائات شیطان نخواهد بود.

می‌خواهد بگوید شیطان دستش را از دست او کشید، برای اینکه از گفت او به دلش درد رسید. می‌بینید که بدش هم می‌آید. یعنی ما به عنوان من‌ذهنی مدت‌هاست زیرالقائات شیطان بودیم، این همه زندگی ما را تخریب کرده، حالا هم می‌گوییم چرا این چنین کرده‌ای، بدش هم می‌آید. درد دل به او رسید.

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت خون آن بیچارگان زین مکر ریخت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۰)

یعنی شیطان با مشت زد توی سینه‌اش و فرار کرد و خون آن بیچارگان از این حيله ریخته شد.

چونکه ویران کرد چندین عالم او

پس بگفت: اِنِّی بَرِّیْءٌ مِّنْکُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵)

پس وقتی چندین عالم را ویران کرد؛ این بیت جالب است، گفت که من از شما بیزارم، آن شیطان ملعون بعد از اینکه چندین و چند عالم را با مکر و فریب خود ویران کرد، گفت همانا من از شما بیزارم. این قسمتی از آن آیه‌ای است که اول قصه‌مان بود و واسطش هم بود. آیا در زندگی فردی شما، این ویرانی در روابطتان، در تن‌تان، صورت گرفته؟ در کارتان صورت گرفته؟ امروزه این شعر مصداق دارد. در بعضی از نقاط دنیا مردم، من داریم و ما؛ چندین ما، طبق القائات هم‌هویت‌شدگی و درد دارند هم خودشان را تخریب می‌کنند، هم هم‌دیگر را می‌کشند، هم ویران می‌کنند. پس از اینکه ویران کردند، ویران کردند، ویران کردند، تحت القائات و هدایت شیطان؛ همه‌چی که ویران شد، آخر سر خواهد گفت "اِنِّی بَرِّیْءٌ مِّنْکُمْ"، یعنی بروید دنبال کارتان، من از همه‌تان بیزارم. چرا به موقع متوجه نشویم؟ مولانا می‌گوید که، هم به من، هم به جمع، حواس‌تان باشد؛ اگر شما بوسیله هم‌هویت‌شدگی و ایجاد ما و اختلاف، به جان هم می‌افتید و اختلاف می‌کنید و ستیزه می‌کنید؛ ببینید این دو گروه، را هر دو را، این دفعه شیطان هدایت می‌کند. آخر سر به همه‌شان خواهد گفت که خداحافظ ما رفتیم، از همه‌تان هم بیزارم. پس چی شد؟ ما چرا این کار را کردیم؟ کسی جواب گو نیست. "چونکه ویران کرد چندین عالم او، پس بگفت: اِنِّی بَرِّیْءٌ مِّنْکُمْ" آن شیطان بعد از اینکه چندین و چند عالم را با مکر و فریب خود ویران کرد گفت من از شما بیزارم.

کوفت اندر سینه‌اش، انداختش

پس گریزان شد، چو هیبت تاختش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۲)

گفت که کوفت به سینه‌اش، سینه حارث، سینه شما؛ می‌گوید، شما را می‌اندازد، پس از اینکه شما را مریض کرد، روابطتان را خراب کرد، شما را از همسرتان جدا کرد، طلاق صورت گرفت، همه را ویران کرد، اموال شما را برباد داد؛ به سینه شما می‌زند و می‌اندازد. و "پس گریزان شد، چو هیبت تاختش"؛ هیبت در اینجا یعنی تاخت خدا، تاخت خدا بوسیله شما؛ تا شما بخواهید هشیار بشوید که، این شیطان بود، این من‌ذهنی بود و این‌ها اشتباه بود؛ او می‌رود، قایم می‌شود. و اتفاقاً بعد از این خیلی شیرین می‌شود که مولانا می‌گوید این نفس که نماینده شیطان است، مثل خارپشت، گفتم، می‌آید گاز می‌گیرد، تا شما متوجه بشوید، که هان کیست، یعنی در اینجا هیبت یعنی حضور شما؛ تا شما بخواهی به حضور برسی و در این لحظه خودت را به عنوان زندگی برقرار کنی، ببینی چه اتفاقی می‌افتد، می‌رود قایم می‌شود.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

حالا حرفش را می‌زند، می‌گوید نفس ما، یعنی من‌ذهنی ما و شیطان هر دو یک‌چیز هستند. منتها به دو صورت خودشان را نشان داده‌اند. یکی نفس ماست، من‌ذهنی ماست، که شامل هم‌هویت‌شدگی و درد و جدایی است، که در مقابل حضور ما ستیزه و مقاومت می‌کند. من‌ذهنی می‌خواهد خودش را حفظ کند، که ما به حضور نرسیم؛ و این صداها را شیطان را فقط می‌شنود، زیر نفوذ اوست، برای اینکه هر دو از یک چیز هستند، نماینده شیطان است.

"نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند، در دو صورت خویش را بنموده‌اند"، آن یکی یک فضای درد و هم‌هویت‌شدگی است، مال ما کوچولو است. آن فرعون بزرگ است، مال ما فرعون کوچولو است، ولی با قوانین آن. مثلاً ما به عنوان من‌ذهنی از درد خوش‌مان می‌آید، گرچه که در ظاهر، در شعار می‌گوئیم آقا درد چیست؟ ما دنبال آرامش هستیم، ما زن و شوهر دنبال آرامش خانوادگی هستیم، دو دقیقه طول نمی‌کشد، ما دعوا می‌کنیم. چرا؟ برای اینکه به حرف‌های او گوش می‌کنیم. برای اینکه دو دقیقه بعد همسرمان می‌گوید که این کار را نکنیم، آن کار شما اشتباه بوده، به ما بر می‌خورد؛ به کی بر می‌خورد؟ الان گفت کی؟ گفت همین که حرف اضافه بزنی، به شیطان برمی‌خورد، می‌زند به سینه شما، می‌اندازد، می‌گوید من از شما متنفرم. جالب است ما این همه دنبال شیطان می‌رویم، آخر سر هم می‌گوید من از تو بیزارم، بیخود دنبال من آمدی.

بخش چهارم:

بیتی که برای‌تان خواندم، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳، مولانا به صراحت می‌گوید که من‌ذهنی و شیطان هر دو از یک جنس هستند و در ابیات گذشته بیان کرد که شیطان می‌گوید، از خدا به من کمک نمی‌رسد، در نتیجه شما می‌دانید که در من‌ذهنی از خدا به شما کمک نمی‌رسد؛ پس تنها راه آزادی که در این لحظه هست، تسلیم است. تا در اثر تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، در این لحظه زندگی به شما دسترسی پیدا نکند. یک موقعی این بیت نباید دوباره شما را با ذهن هم‌هویت بکند و شما بگویید لعنت بر شیطان، الان متوجه شدم که این کار شیطان بوده و در کار من خراب‌کاری کرده. می‌گوید که این قدرت انتخاب و اراده آزاد و قوه شناخت در شما هست که در این لحظه انتخاب نابجا را نکنید، به ذهن نروید، حس ملامت و حس مظلومیت و تبریته من‌ذهنی بوسیله شما، ممکن است صورت بگیرد.

در قصه کوتاهی که قبلاً برای‌تان خوانده‌ام، مولانا داستان پیرزن نود ساله‌ای را به ما گفت که؛ گفت این پیرزن درست است که خیلی فرسوده و فرتوت شده بود، ولی عشق شوهر هنوز در جانش بود و در مرکز من‌ذهنی‌اش بود، دنبال شوهر می‌گشت و هنوز همه چیز را از پشت عینک شوهر می‌دید. و بنابراین روزی در همسایگی عروسی بود و می‌خواست به آنجا برود یک سر و گوشی آب بدهد ببیند

که شوهر گیرش می‌آید، داشت خودش را بزک می‌کرد و این قسمت‌های طلایی قران را می‌بُرد و با تف به قسمت‌های مختلف صورتش می‌چسباند که زیبا بشود و برود مورد پسند قرار بگیرد. و وقتی یکی را می‌چسباند، آن یکی می‌افتاد. یعنی معانی اساسی زندگی را زیر پا می‌گذاشت، متوجه نبود و وقتی این موضوع تکرار شد، یعنی با تف یکی را چسباند، آن یکی افتاد، این‌ها و نمی‌ایستاد، عصبانی شد، گفت لعنت بر شیطان، و شیطان جلوی پیرزن ظاهر شد، گفت به من لعنت می‌فرستی؟ تو صدتای من را درس می‌دهی. من از این کارها بلد نیستم که تو بلدی.

و مولانا می‌خواهد بگوید که به این بیت هم مربوط می‌شود، یک موقعی شما مسئولیت هشیاری را، گردن شیطان یا کس دیگری نیاندازید. به هر حال متوجه شدیم، که یک شخصی بوده به نام حارث، و شیطان بصورت یک شخص دیگری می‌آید به نام سراقه، که این‌ها فرماندهان قبیله بودند و این‌ها می‌خواستند با مؤمنان ستیزه کنند؛ که معادل ستیزه ما با زندگی است. و این سراقه، سراقه نبوده، سراقه شکل بوده و بنابراین تصویرش بوده و پس از اینکه سراقه قول پیروزی می‌دهد و همین‌طور پیروزی شما، مردن به من ذهنی است، به هدایت من ذهنی دیدید که انجام نشد و وقتی نیروهای شیطانی همه دارائی‌های شما را به تاراج داد، جوانی شما از بین رفت، روابط شما از بین رفت، روی بچه‌هایتان زحمت کشیدید، آن از بین رفت، مریض شدید؛ آخر سر این نیرو به شما می‌گوید که من از تو بیزارم و نباید دنبال من می‌آمدی. من مرتب تو را منحرف کردم، برای اینکه تو صدای من را می‌شنیدی، و انحراف من و درد من برای این بود که تو به حضور بیدار بشوی.

در یک قصه قبل هم خواندیم که گفت، شیطان گفت که خدایا من آدم‌ها را منحرف می‌کنم و در این راه کوشش می‌کنم، تا مرد را از نامرد جدا کنم، ببینم چه کسی مرد است و حس مسئولیت می‌کند و ظرفیت قبول مسئولیت هشیاری‌اش را در این لحظه دارد. به هر حال بیت مهم است، الان شما می‌دانید که من ذهنی شما صداهای شیطان را می‌شنود و اگر من ذهنی شما با من ذهنی یک کس دیگری در درون، دارد بحث و جدل می‌کند، یا از او هدایت می‌گیرد؛ این حرکات، حرکات خداگونه نیست. خدا در این لحظه، وقتی که تمرکز شما و توجه شما روی انجام یک کاری در این لحظه هست و شما در این لحظه هستید، می‌تواند شادی و خرد و برکتش را از شما جاری کند، و این جوی آب حیات در این لحظه از شما رد بشود. و اگر از یک تصویر ذهنی می‌آید، حالا این تصویر ذهنی مال هرکسی می‌خواهد باشد، این تصویر ذهنی مال شیطان است، نباید به حرفش گوش بدهید. و من پیشنهاد می‌کنم که هر کسی به این برنامه گوش می‌کند بارها و بارها این قصه را بخواند تا مگر انشاءالله معنی‌اش مشخص بشود.

چون فرشته و عقل، که ایشان یک بُند

بهر حکمت‌هایش دو صورت شدند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۴)

و همین‌طور عقل معرفت یاب، یعنی عقل حضور در این لحظه، و فرشته هر دو از یک جنس هستند، یعنی این وسیله‌ای که یا وسیله ارتباطی که، از طریق زندگی برای شما پیغام را می‌آورد و عقل شما، عقل حضور شما، هر دو یک چیز است، و به خاطر حکمت‌های خداست که به دو صورت آمده‌اند. البته تجسم این‌ها و گفتگو درباره این بیت تا همین قدر کافی است، مگر اینکه شما تبدیل بشوید و یک مقدار زیادی متوجه بشوید که عقل معرفت یاب چی هست، عقل حضور، حقیقتاً وقتی کار می‌کند، چه جوری است. و البته شما دیده‌اید که عقل من ذهنی وقتی کار می‌کند، بجز خراب‌کاری چیز دیگری بوجود نمی‌آورد.

دشمنی داری چنین در سیر خویش مانع عقل ست و خصم جان و کیش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵)

مولانا الان به ما می‌گوید: در درون خودت بطور پنهان، یک چنین دشمنی داری که این مانع عقل حضور و عقل کل است و خصم جان توست، دشمن جان زنده توست، برای اینکه وقتی ما با او هم‌هویت می‌شویم، هم‌آواز می‌شویم، دشمن خودمان می‌شویم. و دشمن دین هم هست، ما دین درستی نداریم. یادآوری کنم که دین، انباشتگی باورها و هم‌هویت شدن با آنها نیست؛ نکته بسیار ظریفی که باید یاد بگیریم این است که، باورها نیستند که مضر یا مفید هستند؛ بلکه هم‌هویت‌شدگی با اینهاست. این هم کار شیطانی است که ما می‌گوییم، این باور بد است، این باور خوب است؛ این دین بد است، این دین خوب است؛ نه؛ باور از جنس جسم است. همین که شما هم‌هویت می‌شوید، شروع می‌کند به کار با شیطان و ما دین‌دار حقیقی دیگر نیستیم. پس دین‌دار حقیقی کسی است که اگر باورهای دینی هم دارد، با آن باورها هم‌هویت نیست؛ بلکه به لحاظ حضور زنده است. یعنی شما علاوه بر اینکه باور دارید، باورها هستند، ولی دائماً یک هشیاری که خیلی عمیق است و آرامش قلبی شماست، آن با شما هست. آن منبع فکر شما و عمل شماست، و آن خداست که به شما زنده شده و شما روی آن قائم هستید، شما و او یکی هستید و اوست که از طریق شما فکر می‌کند و راهنمایی می‌کند. برعکس موقعی که دل شما هم‌هویت‌شدگی است و فکرهای شما القائات شیطان است، امروز این‌ها را ما خوانده‌ایم.

یک نفس حمله کند چون سوسمار

پس به سوراخی گریزد در فرار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۶)

می‌گوید یک لحظه مثل سوسمار حمله می‌کند و پس از اینکه ما را گاز گرفت، به سوراخی فرار می‌کند. توجه می‌کنید؟ سوسمار دندان‌های زیاد و محکمی دارد. یعنی من ذهنی به شما، بعنوان هشیاری حمله می‌کند و می‌گریزد.

در دل، او سوراخها دارد کنون

سر ز هر سوراخ می‌آرد برون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۷)

یعنی در مرکز شما، که اگر هشیاری جسمی فقط دارید، من ذهنی شماست و من ذهنی شما هم از هم‌هویت‌شدگی‌ها و چسبیدن به چیزهای این جهان و زندگی خواستن از آن‌ها تشکیل شده و کل این باشنده، سبب شده که شما از خدا و از دیگران جدا بشوید؛ هر هم‌هویت‌شدگی یک سوراخ است. حالا که شما بیست‌سال‌تان است، سی‌سال‌تان است، پنجاه‌سال‌تان است، سوراخ‌های زیادی هست، چرا که شما با خیلی چیزها هم‌هویت هستید. از هر کدام از آن سوراخ‌ها می‌تواند بیرون بیاید، شما را بگذرد و به سوراخش در برود. و تا شما به خودتان بیایید، چون هشیاری جسمی دارید و بیرون نگاه می‌کنید، می‌گویید تو کردی، تو که همسر من هستی کردی، تو که بچه من هستی کردی، تو که دوست من هستی کردی، دشمن کرده؛ نمی‌دانید که این سوسمار در درون شماست. پس سر از هر سوراخ هم‌هویت‌شدگی می‌تواند بیرون بیارد.

نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندر آن سوراخ رفتن، شد خُنوس

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۸)

می‌گوید، بیرون آمدن از این سوراخ و رفتن به این سوراخ، اسمش خُنوس است. خُنوس به این معنی هست. درست است؟ از نفس‌ها پنهان است. ما به عنوان من ذهنی نمی‌توانیم ببینیم، که خودمان داریم به خودمان حمله می‌کنیم. ما همیشه می‌گوییم دیگران می‌کنند. حتی وقتی که حمله‌های شدید می‌کند، در اثر یک اتفاق جزئی؛ یک کسی چیزی می‌گوید، یک دفعه شما سه روز غمگین هستید. شما هیچ فکر نکردید، که حالا این چیز کوچولو که ایشان گفت، واقعاً آن باعث نشده؛ آن به اصطلاح Trigger کرد، آن سبب آمدن این از این سوراخ شد و وقتی از سوراخ بیرون می‌آید و شما را می‌گیرد و شما دردتان می‌آید، گرد و غبار حاصل شده از درد و هم‌هویت‌شدگی نمی‌گذارد شما سوسمار را ببینید، برای اینکه شما به بیرون نگاه می‌کنید. هیچکس ظن نمی‌برد که این در مرکز من است، دشمن من اینجاست. اسمش خُنوس شده است.

که خُنوسش چون خُنوس قُنْفُذست چون سر قُنْفُذ ورا آمد شد است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۹)

می‌گوید خُنوس این، یعنی پنهان شدن و آشکار شدنش، مثل پنهان شدن و آشکار شدن سر خارپشت است، قُنْفُذ، یعنی جوجه تیغی است. همان‌طور که خارپشت سرش را بیرون می‌آورد، یک چیزی ببیند و دوباره جمع می‌شود، یک چیزی ببیند؛ شما هم که بخواهید ببینید، فوراً جمع می‌شود، نیست. کو؟ رفت سوراخ، یک ساعت دیگر دوباره می‌آید بیرون. شما اگر می‌بینید شما به این برنامه گوش می‌کنید، می‌گویند این اصطلاح اُفتان و خیزان، بله، حمله می‌کند. شما اگر روی خودتان بوسیله مولانا کار می‌کنید، خودتان زیر نورافکن خودتان هستید، از این سوراخ‌های هم‌هویت‌شدگی، این خارپشت به شما حمله می‌کند. وقتی حمله می‌کند و شما درد می‌کشید، حتی ممکن است با این برنامه مولانا هم قهر کنید، که این چیست؟ این حرفها چیست؟ وقتی آدم درد دارد، این حرفها چیست؟ وقتی درد رفت، یک‌دوره به خودش آمد، می‌گوید بابا این‌ها چیزهای خوبی است. دوباره که سر این

جوجه تیغی پیدا می شود و مثل سوسمار ما را گاز می گیرد و درد می آورد؛ دوباره ما، هشیاری مان در اثر درد پایین می آید، خب نمی بینیم. آیا وقتی این جوجه تیغی ما را گاز می گیرد، صبح شما با همسرتان سر یک چیزی دعا می کنید، شما به عنوان مار خودتان را به هزارتا تیغ دیگر می زنید یا نه؟ همه اش تیغ های این هست، که در مرکز شماست، با همسرتان دعا کردید، آمدید با این هم دعا کردید، با آن هم دعا کردید، اوقات تان با آن هم تلخ شد، سر این یکی هم داد زدید، در همه این ها تیغ به شما رفته است. شما اصلاً ظن می برید که این از مرکز شماست؟ مولانا می گوید از شماست، دائماً در آمد و شد است، هی می آید شما را می گیرد، در می رود، وقتی در می رود، یک ذره درد خوب می شود، می گوئیم هان چی جوری شد آخر؟ ایشان که حرفی نزد، ما چرا ناراحت شدیم؟ بابا، برویم آستی کنیم، دوباره یک ساعت دیگر به همین حالت حمله می کند، سر هیچ و پوچ؛ او دارد حمله می کند.

که خدا آن دیو را خناس خواند

کو سر آن خارپشتک را بماند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۰)

می گوید که خدا در قرآن، این دیو را، این من ذهنی را، خناس خوانده. خناس یعنی بسیار ظاهرشونده و پنهان شونده، و یادتان باشد ما گفتیم نتیجه هم هویت شدن و من ذهنی درد است، اگر شما درد حمل می کنید و می دانید درد حمل می کنید، برای درد افتخار نکنید. این همان خناس است. درد چند روز یک بار ظاهر می شود، اگر شما زیاد دارید، ممکن است حتی هر روز ظاهر می شود، می آید می نشیند اینجا در سرتان، فکرهای تان را به کار می گیرد. شروع می کنید به فکرهای منفی کردن. در حالی که فکرهای منفی می کنید، همه را منفی می بینید، این دشمن است، آن دشمن است، این بد است، این به ضرر من است. بعد از اینکه این درد ایجاد کرد و خورد و خورد، سیر شد؛ جوجه تیغی چی می خورد؟ زندگی شما را؛ یعنی شما زندگی را که الان باید زندگی کنید، می آورید می دهید به این جوجه تیغی می خورد، حواس تان هم نیست. بعد از اینکه خورد، سیر شد، می رود توی سوراخش قایم می شود، شما یک ذره حال تان خوب می شود، آخ... دوباره از یک سوراخ دیگر درمی آید. "که خدا آن دیو را خناس خواند، کو سر آن خارپشتک را بماند"، خناس مربوط به یک آیه قرآن است که همه شما می دانید. بله... آیه ۱ سوره ۱۱۴ که اسمش ناس هست می گوید:

قُلْ أَعُوذُ بِرَبِّ النَّاسِ

بگو: پناه می برم به پروردگار مردم

(قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۱)

یعنی شما بگوئید من پناه می برم به پروردگار انسان، پروردگار مردم، که او پادشاه انسان است. کی پادشاه انسان است؟ خدا؛ تنها پادشاه ما خداست و چیزهای بیرونی نیستند، شیطان هم نیست، و خدای ما هم اوست و جسمها، پول، فلان خدای ما نیست. اما آیه ۴ می گوید:

مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ الْخَنَّاسِ

از زیان وسوسه گر کمین گرفته و پنهان شونده

(قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۴)

این‌ها آیه قرآن است، یعنی شما می‌گویید من به خدا پناه می‌برم، در این لحظه به عنوان توجه زنده به شیطان نمی‌رویم، به جسم نمی‌رویم، به دنیا و هم‌هویت‌شدگی نمی‌رویم، به دردها نمی‌رویم، به این جوجه تیغی که خناس است نمی‌رویم. از زیانی که وسوسه‌گر پنهان شونده و بازگردنده، توجه کنید به پنهان شونده و بازگردنده.

این پنهان شونده و بازگردنده نفس شماس است، مخصوصاً درد شماس است. هی می‌خزد به یک سوراخ، مثل جوجه تیغی و برمی‌گردد، یک بار و دو بار هم نیست، در روز چندبار می‌تواند به سوراخ بخزد، برگردد؛ هر بار هم شما یک کسی را در بیرون ملامت کنید، خناس است. درست است؟ به خدا پناه می‌برید؟ یعنی در این لحظه به جهان نمی‌روید

الَّذِي يُوسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ

آنکه همواره در سینه‌های مردم وسوسه می‌کند

(قرآن کریم، سوره ناس (۱۱۴)، آیه ۵)

همان که در سینه‌های مردم وسوسه می‌کند، توجه می‌کنید؟ یک باشنده‌ای، جوجه تیغی، که می‌تواند لحظه به لحظه شما را گاز بگیرد و بخزد به سوراخ، برگردد؛ در سینه‌های شما زندگی می‌کند، سوراخ‌های زیادی هست به تعداد هم‌هویت‌شدگی‌ها و شما را وسوسه می‌کند. یعنی دائماً شما را به‌عنوان هشیاری به‌چسبیدن به یک چیزی می‌کشد. این فکر بعد از فکر که در سر ما می‌پرد و هر فکری به چیزی مربوط است و شما علاقه‌مند هستید که پشت سرهم فکر کنید و نمی‌توانید از این زنجیره فکری اجباری معتادگونه دست بردارید، این همان وسوسه است. این به این علت است که شما شرطی شدید، یاد گرفتید که زندگی در بیرون هست. این شرطی‌شدگی را و این اعتیاد را، باید شما ترک کنید. یعنی لحظه به لحظه ما به شیطان پناه می‌بریم، درحالی که گفته شما به خدا پناه ببرید. پس شما معنی خناس را فهمیدید و آن که در سینه‌های همه مردم وسوسه می‌کند، از جمله شخص شما.

حالا وقتی می‌آید وسوسه می‌کند، وقتی از سوراخ جوجه تیغی در می‌آید، باید تیز هشیار باشید در این لحظه. وقتی دیدید یک موج سیاه درد روی شما می‌آید، وقتی می‌بینید دل تان دارد می‌گیرد، انگار یک چیزی می‌خواهد بیاید حمله کند؛ حالم خوب بود ها، نمی‌دانم چرا حالم دارد گرفته می‌شود، خدایا چی شد؟ تریگرهای‌اش ممکن است از تلویزیون بیاید، ممکن است کسی تلفن بزند، ممکن است همسرتان یک چیزی بگوید، ممکن است کتاب بخوانید، ممکن است همین‌طور که فکر بکنید، خودتان جوجه تیغی را از سوراخ بیرون بکشید، برای اینکه فکر منفی می‌کنید. بله...

می‌نهان گردد سر آن خارپشت

دم به دم از بیم صیاد دُرُشت

می گوید این خارپستی که از سوراخ‌ها بیرون می آید، به شما حمله می کند و در دل شما سوراخ‌ها دارد؛ سرش پنهان می شود، مثل جوجه تیغی از ترس صیاد درشت. صیاد درشت زندگی است، وقتی به شما آگاه می شود. اگر شما در این لحظه تیز هشیار باشید و به قدرت زندگی و خدا متکی باشید و یک خرده عمق داشته باشید، وقتی آن دارد می آید، می خواهد حمله بکند، هشیار باشید؛ شما جوجه تیغی را می بینید، خارپشت را می بینید، طرز گازگرفتن اش را می بینید. البته اگر ببیند شما دارید نگاه می کنید، از سوراخ بیرون نمی آید؛ ولی باید از سوراخ بیرون بیاید، غذا می خواهد. خارپشت غذا می خواهد، غذایش چیست؟ زندگی شما. بعضی از ما گفتیم، مثل مار، مار رمز زندگی است، خار پشت ما را گرفته، ما آن قدر به تیغ‌هایش زدیم، مُردیم، امروز هم گفت دیگر، گفت ما در قبر ذهن مُردیم، وقتی ما ناهشیار هستیم، شما لحظه به لحظه زندگی را می گیرید و در چیزهای ذهنی، در درد، سرمایه گذاری می کنید. فرض کنید شما زندگی را می گیرید به رنجش و کینه‌ها و این چیزها تبدیل می کنید، این زندگی شما را کی می خورد؟ همین خارپشت. در واقع ما را کُشته، ما دیگر آگاه نیستیم که این کار را می کنیم. خیلی‌ها با دردهای شان زندگی می کنند. یعنی درست مثل اینکه یک جایی مُرده‌اند و با خیال راحت این خارپشت هم گرفته می خورد، شما نباید این طوری باشید. این‌ها را می خوانیم شما آگاه بشوید، ببینید چه اتفاقی افتاده و می افتد.

تا چو فرصت یافت سر آرد برون

زین چنین مگری شود مارش زبون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۲)

می گوید منتظر است که شما حواس‌تان پرت بشود، سرش را بیرون بیاورد. تا شما حواس‌تان پرت نشود و همه حواس‌تان در این لحظه باشد، این لحظه نمی تواند بیرون بیاید. ولی حواس‌تان پرت باشد، شروع کنید به بحث و جدل و دور و بر هم‌هویت‌شدگی‌ها گشتن و من بالا بیاید، هر چه من بزرگ‌تر می شود هشیاری حضور کم می شود. یعنی یک کسی من درشتی داشته باشد، اینقدر این هشیاری پایین است که این جوجه تیغی می تواند بدون آگاهی ما، ما را بخورد، و ما اصلاً حواس مان نباشد، فکر کنیم ما خیلی قوی هستیم. کسی که در حرصش، در خشمش، در ترسش، گرفتار است؛ جوجه تیغی دائماً می خوردش. خودش را پهلوان می داند، ولی غذای جوجه تیغی نفس است.

می گوید از چنین مگری است که مارش زبون می شود. جوجه تیغی سرش تو است، مار حواسش پرت می شود، یک دفعه جوجه تیغی سرش را بیرون می آورد، یک جای مار را می گیرد، دوباره جمع می شود. حالا مار بیچاره باید خودش را بزند، صبر که ندارد، دردش می آید. ولی اگر شما را گرفت، صبر کنید، تیز باشید، نگاه کنید؛ ببینید شما را چه جوری گرفته، هیچ تکان نخورید. آرام نگاه کنید، دردتان می آید. یک کسی به شما توهین کرد، یک کسی چیزی گفت، شما بدتان آمد؛ دیدید که دارید منفجر می شوید، بالا می آید؛ آرام بیاید پایین، شما که می خواهید واکنش نشان بدهید، معادل این است که جوجه تیغی الان می آید. بجای واکنش نشان دادن، همین طوری نگاه کنید آن جوجه تیغی می خواهد بیاید، می آید یا نمی آید. اگر شما متمرکز باشید و توجه‌تان در این لحظه زنده باشد، یا جوجه تیغی بیرون نمی آید یا اگر بیرون بیاید، شما آن را می بینید و آن موقع شما صیاد درشت هستید، می گیرید، می زنید، یکی از جوجه تیغی‌ها را می کشید. یک چندتا را بکشید، دیگر بعضی سوراخ‌ها اقللاً خالی می شود. یعنی چی؟ یعنی هویت‌تان را از آنها می کنید.

گر نه نفس از اندرون راهت زدی رهزنان را بر تو دستی کی بدی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳)

می‌گوید اگر نفس تو و من ذهنی تو در درون، و در مرکزش، بدون اطلاع شما، راهتان را نمی‌زد، راهزنان دیگر، یعنی دزدان بیرونی نمی‌توانستند راه شما را بزنند، کی می‌توانند دستی به شما پیدا کنند؟ یعنی پیروز بشوند؟ پس بنابراین این مرکز ماست، که دارد ما را ضعیف می‌کند. یعنی اگر شما با خودتان رو راست باشید، در درون صاف باشید، بیرون نمی‌تواند شما را فریب بدهد. پس شما خاصیتی دارید که صدای شیطان را می‌شنوید، شما جوجه تیغی را دوست دارید. برای همین است که چشم‌تان را می‌بندید و می‌گویید بیا حالا، حالا من چشمم را بسته‌ام، جوجه تیغی بیاید؛ چشم‌های‌تان را باز نگه دارید، حضور تیز، توجه‌تان در بیرون سوی هیچی نمی‌رود، هی نگاه می‌کنید خواهی دید که در درون اگر خودت را فریب ندهی، فریب‌های بیرونی به شما اثر ندارد. یادمان باشد همه این صحبت‌ها را می‌کنیم، ما گرچه که بعضی از این صحبت‌ها در زندگی عادی معمولی و بیرونی هم صادق است، مثلاً شما می‌روید بیرون، یک جایی ضرر می‌کنید، آن ضرر جوجه تیغی است. اگر شما را گرفت، اگر صبر کنید، و آرامش‌تان را حفظ کنید، و خودتان را به این طرف و آن طرف نزنید، بالاخره با آرامش، با صبر می‌توانید راهتان را ببینید. ولی الان صحبت ما راجع به این است که شما چه‌جوری شده است که سال‌ها دارید کار می‌کنید، می‌خواهید به خدا زنده بشوید و نمی‌شوید؟ سی سال، چهل سال است، که شما کلاس معنوی می‌روید، چرا به حضور زنده نمی‌شوید؟ چرا هنوز ترس دارید؟ چرا هنوز درد دارید؟ رنجش دارید؟ خشم دارید؟ کینه دارید؟ مگر این همه عبادت نکردید؟ چرا دارید؟ جوجه تیغی است.

زان عوان مقتضی که شهوت است دل اسیر حرص و آفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۴)

عوان یعنی مامور، آن مامور مخفی درونی و تقاضاکننده، مقتضی یعنی تقاضاکننده، پرتوقع، که اسمش شهوت است و این شهوت از جنس خواستن است، خواستنی که آدم فکر می‌کند، اگر نخواهد و بدست نیاورد، زندگی زندگی نمی‌شود. مرکز ما اسیر حرص شده و اسیر طمع شده، برای این هست که می‌گوییم، این هم بده من، آن هم بده من، این هم بده من و ضرر و زیان است. آفت، ضرر و زیان ناشی از آن‌ها و حتی ضرر و زیان به این بدن. می‌گوید آن مامور مخفی و متوقع، مقتضی یعنی تقاضاکننده، و خواهنده که اسمش شهوت است، که دل ماست، حالا این فقط شهوت جنسی نیست، دل ما اسیر حرص و آفت است.

زان عَوان سِرِّ، شدی دزد و تباه

تا عوانان را به قهر توست راه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۵)

از این مامور مخفی، سِرِّ، هم دزد شدی، هم فاسد شدی؛ تا ماموران بیرونی به تو دست پیدا کردند. شما مورد قهر و غضب و ستم ماموران بیرونی هستی. ماموران بیرونی، نه اینکه ماموران دولتی هستند، هر چیزی در بیرون؛ یکی حرفی می‌زند، یکی کاری می‌کند، شما بدتان می‌آید و آسیب می‌بینید، بخاطر این مامور سِرِّی درونی شماست، که تباه شدید. دزد همین من‌ذهنی است، دزد یعنی چیزی را بگیرد و مال خودش کند، و این یعنی هم‌هویت بشود. شما به عنوان خالق هستید، شما می‌آفرینید، و به هیچ چیز نمی‌چسبید؛ اگر چسبیدید دزد هستید؛ طبق صحبت ایشان، اگر دزدیدید تباه می‌شوید. مثلاً اگر رنجش داری، شما زندگی را دزدیدی، گره زدی؛ برای چی دزدیدی؟ زندگی را باید زندگی کرد. ولی از آن مامور مخفی که در درونت کار گذاشتند، که امروز گفت نماینده شیطان است، تو دزد و تباه شدی و بیرون به تو دست پیدا کرده است.

اگر شما در درون از جنس خدا بودید، کی می‌توانست تو را مورد قهر و ستم‌اش قرار بدهد؟ هیچ‌کس. بله... این هم بی‌تی است از دفتر اول، بیت ۹۰۶ می‌گوید که:

مردم نفس از درونم در کمین،

از همه مردم بتر در مکر و کین

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۰۶)

مردم نفس، یعنی نفس من، من‌ذهنی من و تمام کم‌هاش؛ کم‌هاش، هم‌هویت‌شدگی‌هاش؛ با هم‌دیگر هم تضاد دارند. من به عنوان هشیاری، باید با این قشونی که نفس من از آن تشکیل شده، باید بجنگم. این‌ها مخفی شده‌اند، کمین کرده‌اند، به من آسیب بزنند؛ خوب است که همه را دور بریزم. از همه مردم بیرون بتر؛ مردم بیرون با من کاری ندارند. اتفاقاً من چون با آنها کار دارم، آنها با من کار دارند. اگر شما واقعاً غیبت نکنید، به مردم ضرر نزنید، عیب مردم را نگوئید، انتقاد نکنید، فقط خودتان زیر نور افکن‌تان باشید، مردم هم با شما کار ندارند؛ شاید امان پیدا کنید، به خودتان برسید. وگرنه، اگر بخواهید که با مردم کار داشته باشید، خب آنها هم امان نمی‌دهند، آنها هم من دارند، آنها هم می‌خواهند انتقام بگیرند، آنها هم می‌خواهند شما را کوچک کنند؛ خب شما گیج می‌شوید. شما حسابش را بکنید که، لشکر من‌های درونی‌ات به تو حمله می‌کنند، لشکر بیرونی هم حمله می‌کنند؛ خب این که نمی‌شود. حداقل کاری با بیرون نداشته باش، برو بین تو باید چکار کنی؟ با چی هم‌هویت شده‌ای؟ از چه کسی رنجیده‌ای؟ کینه چه کسی را در دل داری؟ کدام درد را داری؟ چرا فلان خشم را داری؟ چرا از فلان چیز می‌ترسی؟ برو به خودت برس، چه کار داری با مردم، مردم را می‌خواهی عوض کنی؟

بله ... این هم حدیث است:

أَعْدَى 'عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ

سرسخت ترین دشمن تو، نفس تو است که در میان دو پهلویت (درونت) جا دارد.
(حدیث)

درست است؟ از فرمایشات حضرت رسول است. توجه کنید، بدترین دشمن شما، من ذهنی شماست؛ که بین، بَيْنَ جَنبَيْكَ، که بین دوتا پهلوی شما، اینجا، کنارها، یعنی مرکز شما قرار دارد. و یک بیت دارد:

در خبر بشنو تو این پند نکو
بَيْنَ جَنبَيْكُم لَكُمْ اَعْدَى عَدُو
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۶)

یعنی می‌گوید، این اندرز خوب را که در یکی از احادیث شریف آمده، بشنو و به آن عمل کن. سرسخت ترین دشمن شما، در درون شماست. یکی از ابیات همین قصه است.

طُمطراق این عدو مشنو، گریز
کو چو ابلیس است در لَجّ و ستیز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۷)

یعنی جلال و شکوه و آوازه این دشمن را مشنو، هرچی که این دشمن، من ذهنی می‌گوید را، تو مشنو و به عنوان هشیاری فرار کن از ذهنت، از نفست، از این چیزها، از این سر و صداها؛ که او مانند شیطان است در لَجّ بازی و ستیز، در لَجّ و ستیز، یعنی در ستیزه و مقاومت. و پایین می‌گوید که:

بر تو او، از بهر دنیا و نبرد
آن عذاب سرمدی را سهل کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۸)

می‌گوید برای تو به خاطر دنیا و نبرد؛ نبرد هم به معنی ستیزه است و هم این حالت این که من ذهنی می‌خواهد خودش را حفظ کند، اگر یادتان باشد گفتیم این اصل ماند است، قبلا هم این را خواندیم. من ذهنی می‌خواهد این منیت را حفظ کند، قانون اینرسی است. هرچیزی می‌خواهد خودش را حفظ کند و همین را زیاد کند. می‌گوید این نفس و این من ذهنی، بخاطر دنیا و ماندن و حفظ خودش، به تو آن عذاب جاودانه را آسان کرده، است.

عذاب جاودانه می‌تواند مال این دنیا باشد و هم مولانا می‌گوید اگر با من ذهنی مُردی، رفتی؛ هنوز این قضیه ادامه دارد که ما به آنجا نمی‌رویم. سرمدی یعنی جاودانه، دائمی.

چه عجب گر مرگ را آسان کند او ز سحر خویش، صد چندان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۹)

می‌گوید عجب نیست که، این من ذهنی به شما می‌گوید که مُردن به من، خیلی ساده است؛ بگذار من که من ذهنی هستم، به خودم بمیرم. می‌میرد؟ نه؛ توجه می‌کنید که مولانا چه می‌گوید؟ می‌گوید از سحر خودش، سحر همین وسوسه و هم‌هویت‌شدگی‌هاست. یادمان باشد، که نشانه این هم‌هویت‌شدگی‌ها، که ما از بچگی هم‌هویت شدیم، به تدریج هشیاری حضور را تفویض کرده‌ایم، به یک جسم و این جسم برای نگهداری خودش، تند تند فکر می‌کند، و این فکرها در خودش من دارد، و ما از این فکر کردن‌ها هويت می‌گیریم؛ می‌گوید این سحر ایجاد می‌کند و با سحر خودش صدچندان می‌کند، نه تنها مُردن به من ذهنی را آسان می‌کند. مردم می‌گویند کاری ندارد که، من خودم نمی‌خواهم به من ذهنی بمیرم؛ گفته‌اند که قبل از مرگ بمیرید، حالا زود است ما، هر موقع که بخواهم به من ذهنی می‌میرم؛ زیر خیال بافی ذهن هستیم. خیلی سخت است این کار، این کار فقط از دست خدا بر می‌آید. باید تسلیم بشوید، باید درد بکشید، داریم همین را می‌گوئیم دیگر.

همه صحبت‌ها سر همین است؛ یکی می‌خواهد برود توی مسجد بمیرد، به او می‌گویند نرو؛ و مولانا این قصه‌ها را پشت سرهم آورده، که شما متوجه بشوید، که این کار آسانی نیست. مُردن به من ذهنی کار آسانی نیست، مخصوصاً در اثر تحریکات جمع، که ما را به خودنمایی تشویق می‌کنند؛ هر کسی می‌گوید من، دانش من، من بهتر می‌دانم، من بهتر می‌فهمم، دین من بهتر است، خدای من بهتر است؛ همه این‌ها ما را تحریک می‌کند. مثلاً فرض کن شما ممکن است، اصلاً خیلی آدمی نباشی که بخواهی راجع به دین‌ات صحبت کنی، یکی می‌آید و هی می‌گوید دین من، دین من، دین من؛ و یک دفعه شما را تحریک می‌کند. ما که اصلاً صحبت دین نمی‌کردیم، شما دین خودت را داشته باش، من هم دین خودم را؛ دعوا نداریم، چرا همه‌اش می‌گویی من این‌طوری هستم، من آن‌طوری هستم، من این‌طوری هستم، مال تو این‌طوری هست، مال من این‌طوری است؛ ای بابا دیگر چقدر می‌خواهی تحریک کنی؟ برای چی این کار را می‌کنی؟ چون تحریکات وجود دارد، ما را تشویق می‌کنند که آنچه را که چسبیده‌ای، نگه دار و با آن بلند شو، آن را عرضه کن، و بگو حالا که مال شما این است، مال ما هم بهتر از مال شماست.

سحر، کاهی را به صنعت که کند باز، کوهی را چو کاهی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۰)

می گوید سحر، همین هم هویت شدگی، گاهی اوقات کاه را کوه می کند، یعنی یک چیز کوچکی را بزرگ جلوه می دهد؛ دوباره یک چیز خیلی بزرگی را کوچک جلوه می دهد.

زشتها را نغز گرداند به فنّ نغزها را زشت گرداند به ظنّ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۱)

زشتها، یعنی آنکه از نظر زندگی زشت است، نیک نیست. من ذهنی آفریده، آن چیزهایی که من ذهنی آفریده، با انرژی من ذهنی آفریده شده، در این جهان، زشت هستند، اینها پر از درد هستند. اینها را خیلی قشنگ جلوه می دهد، با فن خودش، با صنعت خودش؛ من ذهنی، همین نفس ما، که ما زیر سحر او هستیم. اما زیباها را زشت می گرداند، با فکر، با خیال بافی. یعنی چیزهایی که، شما چند سال است که مولانا نخوانده اید؟ این نوشته های مولانا نغز است، مال همه بزرگان ما؛ چرا ما نمی خوانیم؟! چی می خوانیم؟ اینها را نمی خوانیم، چی می خوانیم؟ همانها را که زشت هستند، زیبا نشان می دهد که ما نمی خوانیم؛ نوشته های مولانا را که نغز هستند، شیرین هستند، مفید هستند، اینها را زشت نشان می دهد.

کار سحر اینست کو دم می زند هر نفس، قلب حقایق می کند (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۲)

می گوید کار سحر این است. یعنی وقتی ما بصورت هشیاری رفتیم، به چیزها چسبیدیم، سحر شدیم؛ در آنجا ما عوضی می بینیم. می گوید سحر دم می زند، ما فکر می کنیم به وسیله من ذهنی، لحظه به لحظه حقایق را معکوس نشان می دهد. قلب حقایق می کند، یعنی حقایق را برعکس می کند. شما باید به خودتان نگاه کنید، بگویید من، چه چیزهای زشتی را نغز می بینم؟ کدام عیبهایم را خوب می دانم، برای شان پُر می دهم؟ من چه عیبهایی دارم؟ چه هم هویت شدگی هایی دارم؟ دنیا را چه جوری می بینم؟ آیا مردم را زندگی می بینم؟ یا مجسمه می بینم؟ آیا من پشت سرمردم حرف می زنم؟ من عیبهای مردم را می بینم؟ آیا برای من آشکار است که این جوجه تیغی درون من، از کدام سوراخها بیرون می آید؟ این سوراخها را من می شناسم؟ وقتی می آید بیرون، من می بینم؟ من دردهایم را می شناسم؟ آیا می خواهم دردها را بیاندازم؟ یا سحر نمی گذارد؟ خیلی موقعها، سحر آدم را ایده آل نشان می دهد، من اصلاً عیبی ندارم؛ دل تو پر از سوراخ است، پر از لانه جوجه تیغی است، هر یک ربع ساعت یکبار می آیند بیرون، به تو حمله می کنند، تو زیر درد می روی، به همه حمله می کنی؛ چطور جوجه تیغی نداری؟

آدمی را خر نماید ساعتی

آدمی سازد خری را، و آیتی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۳)

می‌گویند، یک آدم را که یک انسان شاید زنده به حضور است، خر نشان می‌دهد. ما آدم‌های خیلی دانشمند و خیلی حکیم را، خوب نمی‌بینیم. اما یک خری را که هیچی ندارد، فکر می‌کنیم که، این آدم حسابی است، این دانشمند است، این راهنماست؛ ما باید حرف‌هایش را گوش کنیم، چه کسی این کارها را می‌کند؟ همین من ذهنی با سحرش.

این چنین ساحر درون توست و سِرِّ

إِن فِي الْوَسْوَاسِ سِحْرًا مُّسْتَبْرًا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۴)

چنین ساحری در باطن و درون تو نهان است، همانا در وسوسه‌گری نفس، سحری نهفته است. مشخص است دیگر، یعنی شما الان شخصاً، یک چنین سحرکننده‌ای در مرکز شما وجود دارد و پنهان است؛ و به‌درستی که در وسواس، هی فکری بیرون شما را می‌کشند. شما هشیاری هستید، میل می‌کنید که پشت سرهم راجع به چیزهای بیرونی فکر کنید، واقعا سحر پوشیده وجود دارد، سحر نهان وجود دارد.

اندر آن عالم که هست این سحرها

ساحران هستند جادویی گشا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۵)

می‌گویند، در آن عالم، یعنی در روی این کره‌زمین، که این سحرها وجود دارد؛ ساحر در مرکز بیشتر انسان‌ها هست. ولی ساحرانی هستند که جادو را باز می‌کنند، یعنی سحر را باطل می‌کنند. این‌ها چه کسانی هستند؟ بزرگان، مولانا یکی از آنهاست، جامع‌ترین‌اش است. یکی از بهترین‌ها همین مولانا است. شما این‌ها را که می‌خوانید، سحر من ذهنی‌تان را باطل می‌کند.

شما الان سحر درونی تان را می شناسید، می بینید چه جوری سحر شده‌اید، می بینید چه جوری دردهای تان را می پرستیدید، به آنها افتخار می کردید، می بینید چه جوری مظلوم‌نمایی می کردید، به هر کسی که می رسیدید، از بدی‌های همسرتان، بچه‌تان یا از کس دیگری صحبت می کردید. الان دیگر نمی‌کنید، می‌فهمید که این سحر، من ذهنی بوده است و پس از این، وقتی درد ظاهر شد، شما مطمئن خواهید بود که یک جوجه‌تیغی درونی حمله کرده نه بیرونی؛ به بیرون حمله نخواهید کرد، در نتیجه نورافکن را روی خودتان با نور بیشتری خواهید تاباند؛ و حتی شما از دیگران کمک خواهید خواست، که من بعضی موقع‌ها در زیر حمله نفسم می‌گیرم، من می‌خواهم آزاد بشوم. قبلاً می‌گفتید مردم نفهمند، یک وقت به کسی نگویند. درخانه دعوا می‌کنیم، می‌گوییم به کسی نگویند، آبروی مان می‌رود، الان دیگر آبرو نداریم. ما می‌دانیم که، پنهان کردن حملات من ذهنی و زیر درد قرار گرفتن و دردکشیدن و به کسی نگفتن آبرو نیست، بی‌آبرویی است. پس در این عالم، که این سحرها وجود دارد، ساحرانی مثل مولانا هستند، که این سحرها را باز می‌کنند.

اندر آن صحرا که رُست این زهر تر

نیز روئیده ست تریاق ای پسر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۶)

در این صحرا، در این دنیا، که این من ذهنی که زهر تر است، یعنی یک گیاه است، روئیده در دل انسان‌ها، بینید مولانا چه تشبیهی می‌کند؛ دل ما مثل گیاه است، منتها زهر تراست، مدام درد بیرون می‌فرستد. وقتی ما من داریم؛ همین طور پاد زهر هم روئیده، ای پسر، پاد زهر همین است که تریاق می‌خوانیم.

گوید تریاق: از من جو سپر

که ز زهرم من به تو نزدیکتر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۷)

پادزهر چی می‌گوید؟ پادزهر نه تنها مولاناست و نوشته‌هایش است؛ پادزهر خدا هم هست، زندگی هم هست، شما این لحظه می‌توانید به آن زنده بشوید. با تسلیم، با موازی شدن با زندگی یا قبول اتفاق این لحظه، بی قید و شرط؛ شما به آن نیرو، به پادزهر، به خدا، دسترسی پیدا می‌کنید. تریاق به شما چی می‌گوید؟ می‌گوید از من در مقابل جوجه‌تیغی‌ها سپر درست کن، که من از زهر درد رنجش و کینه‌ات، به تو نزدیکترم، من خود تو هستیم. خب نوشته‌های مولانا هم ما را به خودمان زنده می‌کند، خود اصلی‌مان را که خدائیت است، به ما می‌شناساند. درواقع ما داریم چکار می‌کنیم؟ شما دارید شناسایی می‌کنید، چه چیزی شما نیستید. خب همین که شناسایی می‌کنید، می‌گذارید کنار، چی می‌ماند؟ آخر سر خودتان، خود اصلی‌تان، زندگی؛ که از زهر، خودتان به خودتان نزدیک‌تر هستید، برای اینکه خودتان، خودتان هستید. امروز در غزل هم داشتیم، گفت که، شما از خودتان نمی‌توانید فرار کنید. شما می‌توانید خودتان نباشید؟ از جنس زندگی هستید، شما زندگی ندارید، شما خود زندگی هستید. می‌توانید زندگی نباشید؟ اگر زندگی نباشید، پس چی هستید؟

من ذهنی ما را فریب داده که من هستی، تو من هستی، ولی نه؛ من تو من ذهنی نیستم، تو پر از دردی، تو پر از جوجه تیغی هستی. گفت خودت را انکار کن. یادتان هست که در غزل گفت؟ حالا، شما هم متوجه می شوید که اصل شما، خدائیت، از زهر به شما نزدیک تر است.

گفت او، سحرست و ویرانی تو گفت من، سحرست و دفع سحر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۷۸)

گفت من ذهنی سحر است، یعنی وقتی من ذهنی حرف می زند، در سر شما جریان دارد؛ گفت او سحر است و ویرانی تو است. اما گفت من، گفت زندگی، که به دلت الهام می شود؛ شما که تسلیم می شوید، هر تسلیمی شما را یک خورده از جنس خودت می کند، به آن جنس خودت، زندگی دسترسی دارد. چیزی که به آنجا الهام می شود، آن الهام، سحر است، اما آن دفع سحر من ذهنی است. "گفت من سحرست و دفع سحر او"، پس دفع سحر من ذهنی، گفت زندگی است، که این لحظه به دل شما می تواند الهام بشود. حداقل شما یاد می گیرید که، دنبال سحر من ذهنی را نگیرید که، فکر بعد از فکر می آید و همین الان هم شما را جادو می کند، و وقتی شما فکر می کنید، از حرکت فکر هویت می گیرید، این جادو است، این سحر است. شما یک جور دیگر می بینید، درست نمی بینید.

